



سلام دوستان عزیز

خوشحالم که به جمع شماها پیوستم

رمان در مورد دختری مظلوم و ساده به اسم یاسمن هستش که ناخواسته پاروی این جهان گذاشته بود و الان هم زندگیش تحت تاثیر گذشته اش قرار گرفته بود...

زندگیه سختی را گذرانده بود و حالا یکی از بهترین روزهای زندگیش بود مهمانی که ناخواسته پاروی این زندگیه اجباریش گذاشته بود الان کل دنیایش بود حس مادر شدن کام تلخ این روزهایش را شری رین می کرد گنااهش فقط عاشقی بود و بس آدم زندگیش را عاشقانه می پرستید و دوستش داشت اما افسوس که مرد رویاهایش راهی جز عشق و عاشقی را در پیش گرفته بود و بهش بی اعتماد بود و این یعنی بالاترین درجه بی اعتمادی که هر دو را به سوی تباهی می کشاند ن می دانست زندگی با او و شریک زندگیش و این فرشته ای که دو ساعت پیش چشم به این جهان بی معرفت گشوده بود چه بازی هایی می کند اما به یقین همین طفل هم آگه به میل خودش بود هیچ گاه پاتو این کرخی خاکی نمی گذاشت.

با صدای دراز فکر ب یرون آمد و به پرستاری چشم دوخت که با لبخند و با تخت روان کودک به سمتش می آمد نا خود آگاه لبخند بر لب نشانده فرزند ی که ماه ها همدم روز های سختش بود بالاخره می توانست

بغلش کند بی تاب بغل کردنش بود گویا پرستار هم حالش را می فهمید که گفت: چه مامان با عجله ی داری کوچولو، هموت طور که بچه رو بغل می کرد ادامه داد: تا مامانت از هیجان سخته نکرده بیا برو بغلش آغوشش را برا دخترکش گشوده بود که پرستار کودک را به آغوش گرم مادرش سپرد با قدر دانی به پرستار چشم دوخت

دستت درد نکنه خانم پرستار باعث زحمت شدم

این چه حرفی ه خانم وظیفه بود خدا کنه خردو خوشبخت بشین آگه با من کاری ندار ی برم به کارم برسم چون چند دقیقه دیگه هر وقت ملاقاته و دور و برت شلوغ میشه.

باز هم به پرستار نگاه کرد از پرسیدن سوالش مردد بود که بالاخره تاب نیاورد و پرسید:

بیخ شید خانم پرستار، جان چی زی می خوی؟

می خواستم بدونم بیرون کس ی منتظر من

هست؟ باز هم ان لبخند مهربانانه هس را زد و

گفت: اره عزیزم مادرت خیلی وقته منتظرته!

با صدای تحلی ل رفته گفتم: فقط مادرم؟

پرستار گفت اره عزیزم منکه غی را از اون کس ی رو ندیدم

به زور ازش تشکر کردم و با رفتنش غم دنیا به دلم سرا زیر شد چرا او اینقدر بی معرفت شد اصلا چه شد که زنگیمون اینطور ی شد از وقتی که همدیگ هر رو دیده بودیم عاشق هم شده بودیم اما یه دفعه ورق زندگیم برگشت و زندگی روی دیگرش را به من نشون می داد.

این نه ماه واقعا صبر ایوب داشتم که تحمل کردم اصلا بهم اهمیتی نمی داد و کلا نادیده ام گرفته بود وقت ی می امد خونه خیای سرد سلام می داد و بقیه ی ساعت رو به سکوت می گذراند الانم که بچه اش به دنیا آمده حتی نخواست به بیاد ببینتش گاهی شک می کنم این بشر بوی از انسانیت برده باشه. وقت ملاقات بود به مامان چشم دوخته بودم که دخترک کوچکم را در اغوشش می فشرد و قربون صدقه اش می رفت. سعی می کرد شاد باشه و شادم کنه تا ج ای خالیه همسفر زندگیم رو حس نکنم. لبخند منم بدتر از صد تا گریه بود.

بالاخره از بیمارستان مرخص شدم نگاهی به صورت دخترم انداختم و لبخندی بر لبم نشست تو حیاط بیمارستان چشم چرخاندم و وقتی ندیدمش اهی از سرب یچارگی کشیدم ن می دانستم چه کاری باید بکنم که درست باشه .

دخترم سعی ه ، بیا سوار شو ب ریم زیاد سرپا نمون بچه سرما می

خوره با صدای مامان به سمتش برگشتم که تو ماشین بابا بود با

قدم های آرام به سمت ماشین رفتم سلا بابا جون ببخش زحمت

تون دادم

این چه حرفی ه دخترم بالاخره این کوچولود نوه ی منم خست باید هم در رکاب خانم کوچولو باشی م

## لبخن د کم جون ی زدم

چقدر خوب بود که خانواده ام هیچ چی زی رو به رویم نهی آوردن د

کمی که رف تیم دیدم مامان مردد چی زی بگه به هم ین دلیل پیش دس تی کردم

بابا سعید زنگ زده بود می گفت مطبش شلوغه نتونسته بیاد دنبالم الانم تو خونه منتظرم

ه ماما گفت:اخه اینجوری که... ..

بابا:خانم شما هیچی نگ ین خودشون می دونند چیکار خوبه چی بد

همراه مامان و بابا به سمت واحد خونه رفتم در را که زدم سعید شیک و پ یک در را باز کرد با دیدن

خانوادهم خودش رو کم ی شاد نشون داد اما استرس از تک تک صورتش می با ری د سلام خیلی خوش آمدین

بفرمایید داخل مامان:سلام پسرم چشمت روش ن بابا:سعید جان تب ر یک م یگم

با این حرف ما سعید نگاهش را به بغل من دوخت و ساکت فقط نگاه می کرد و چشمش در صورت منو

دخترم در نوسان بود چند بار دهندش را باز کرد تا چی زی بگ وید اما نتونست

پوز خندی زدم معلوم بود که حتی یادش نیست بچه اش به دنیا آمده دست خودم نبود تنه ای بهش زدم

و وارد خونه صدم پشت سرم صد ایش را شنیدم سمیه من... ..

وارد اتاق خواب شدم که در کمال تعجب ی ه دختر خانمی دیدم دهنم باز مونده بود و خشکم زده

بود سعید آمد پشت سرم سمیه این خانم آمده خونه رو نظافت کنه الانم کارش تموم شده و داره

میره و بعد با چشمش به دختر اشاره کرد که برود



سمیه دیدم کارهات زیاده از طرفی هم این بچه نم یزاره به کارهات برس ی برا همین یکی رو اوردم تا کمی نظافت کنه

خیلی سرد جواب دادم

ممنونم که به فکرم بودی سعید

سرش رو تکون داد و از اتاق بیرون رفت

ت

دخترم رو تو گهواره اش قرار دادم و رفتم پیش یقی ه

سعید از مامان و بابا پذیرایی می کرد و منم نشستم

کنارشون مامان: خوب حالا قصد دارید اسم این کوچولو رو

چی بزارید وقتی سعید دید من سکوت کردم گفت چه فرقی

می کنه هر اسمی که صلاحه بزارید

دیگه تحمل داشت تموم می شد به جهنم که بی خیاله منم هیچ حسابش می

کنم خیلی محکم گفتم اسمش رو یاسمن میزارم

و بعد یه نگاه پر تنفر به سمت سعید انداختم و گفتم

اره اسم دخترم رو یاسمن میزارم

سعید با این حرفم شوکه نگاهم کرد و بعد از چند ثانیه سرش رو پایین

انداخت بابا بلند شد

خوب دخترم مواظب خودت و کوچولوت باش من کم کم ب اید

بر م پشت سر اون مامان هم بلند شد

منم برم تو خونه کمی کار دارم اونا رو انجام بدم بازم بهت سرم یزنم عزیز

م ممنون ببخشید که شما رو هم به زحمت انداختم و خسته تون کردم

با اخم کرد

این چه حرفی ه دختر خوب و بعد پر تحکم گفت من همیشه و در هر شرایط پشتتم پس نگران هیچی نباش.

اشکم رو پس زدم بابا واقعا برام تک یه گاه

بود ممنون بابا

بعد رفتنشون رفتم تو اتاق خواب روی تخت دراز کشیدم بعد نیم ساعت سعید هم آمد که هم زمان صدا

ی ناله ی یاسمن هم بلند شد سعید بعد تلالولی به سمت یاسمن رفت و به گریه کردنش نگاه می کرد

تو چشم هایش می تونستم برق شادی رو بینم اما نهی خواست بروز کند.

سمیه دختر خشکی دار ی و بعد اهی کشید و گفت: اما کاش پسر

بود چشمش رو بهم دوخت و ادامه داد

تو که می دونستی من چقدر پسر دوست

دارم عصبی شدم

بسه س عید تمومش کن تا کی می خوا ای این حرف ها رو ادانه بدی پسر و دختر فرقی برامون نداره این ی  
ه هدیه هست از طرف خدا پس حرف ها مزخرف نگو خواهش می کنم

اخم هایش را در هم کشید و از یاسمن فاصله گرفت

برگشت سمت من و گفت: سمیه نم ی دونم چرا هیچ وقت ما با هم نتونست یم راه

بیایی م با این حرفش غم دنی ا رو دلم سرا زیر شد با بغض ی که تو گلوم نشسته

بود جوابش رو دادم

سعید من همیشه دوستت داشتم همیشه عاشقت بودم همیشه ه درکت کردم اما نهی و دونم تو چرا این همه  
فرق کردی چرا منو نا دیده گرفتی چرا بهم اهمیت نداد ی سعید تو خودت نخواستی خوشبخت بشیم الانم دیر  
نشده الانم می تو نیم خودمون رو زندگیمون رو تغیر ب دیم می تونیم سه تایی با هم خوشبخت بشی م.

سعید سرش رو به عنوان تایید چند بار تکان داد و گفت حق با توست سمیه ما می تونیم خوشبخت بشیم  
ببخش اگه تا الان اذیتت کردم از این به بعد سعی می کنم خوشبختت کنم الانم کمی استراحت کن خسته ا

ی ع زیزم

سعید از خونه رفت ب یرون با حرف هاش کمی دلم آرام شده بود امید داشتم که تغیر می کنه خودش هم  
گفت که خوشبختم می کنه شی رین ی حرف هاش آرامم کرد و به خواب عمیقی فرو رفتم

با پ یچیدن ب و ی خوش ی ت و ی بینیم لای چشمم رو باز کردم و دیدم سعید یاسمن رو بغل گرفته

داشتم فقط نگاهشون می کردم چقدر بابا بودن بهش می امد داشت لبخند میزد و با انگشت یاسمن باز

ی می کرد وقتی متوجه من شد خیای سر س ری یاسمن رو در جایش قرار داد و گفت دیدم داشت گ ریه



می کرد خواستم با صدایش بیدار نشی سعید نمی خواد منو تو جیح ک نی اون دختر تو هم هست فقط سکوت کرد

نمی دونم چرا نمی خواد من بدونم که یاسمن رو دوست داره حتی میشه از نگاهش هم خوند که دوستش دارد و دلش برای گریه ها و حرکات فرشته کوچولو ضعف میره.

امد کنارم و گفت برات جیگر گرفت بلند شو تا بیارم بخور

ی لبخندی برایش زد م

حالا که اون می خواست با هم خوب باشیم من چرا نخوام

بلند شدم و رفتم دست و صورتم رو آب زدم س ع ید هم یه غذای مفصلی آماده کرده بود و توسی نی گذاشته بود روی عسلی و خودش هم نشسته بود رو تخت بیاسمی ه تا سرد نشده و از دهن نیفتاده بخور

رفتم منم نشستم کنارش سینی رو برداشت و برام لقمه گرفت به صورتش نگاه کردم هر چند سنی ندهشتیم اما باز هم سعید خیلی کم تر از سنش میزد و از لحاظ قیافه جذاب بود و به راحتی می تونست دیگران رو به سمت خودش جذب کنه به علاوه این باش یک پوش بودنش تیپش رو کامل می کرد تو فکر بودم و نمی دونستم که زوم صورتش شدم با لبخند و حرفی که زد به خودم امدم:

سمیه خانم نگفتم که منو بخور بسه من تموم شدم این اقمه رو بگیر بخور که دستم خشک

ش دکی خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین و بی حرف مشغول خوردن شدم

از دست کسی که دوستش داره لقمه بخوری خیلی می چسبه برا همین اصلا نفهمیدم که چطوریه همه ی غذا رو تموم کردم

به سعی د نگاه کردم و

گفتم ممنون دستت درد

نکنه

خواهش می کنم بانو و وظیفه بود.

یاسمن بروی باز کرده بود و از طرفی نگاه داری بچه خیلی سخت بود روزها می گذشت و منم سرگرم خونه و بچه بودم س عید خوب شده بود رفتار هاش بهتر بود و قابل تحمل کمتر با هم دعوا می کردیم و گاهی با یاسی بازی می کرد و گاهی از تدا ای گریه هاش کلافه می شد اما من نه خسته می شدم و نه کلافه این کوچولو برای من امید زندگی بود

سعید گاهی دیر می آمد خونه اما اصلا به خودم اجازه نمی دادم ذهنم منحرف بشه یاسی رو خوابوندم و رفتم به غذا سرزدم

سعید زرشک پلو دوست داشت تصمیم گرفته بود برا شام زرشک پلو درست کنم

زیر گاز رو کم کردم و سفره رو چیدم الان دیگه باید می آمد. همه چی آماده بود روی کانپه جلوی تلو

زی و ن نشسته بودم و بی حوصله کانال ها رو این طرف و اون طرف می کردم ی ساعت از وقت آمدن

سعید گذشته بود اما نیومده بود بعد از مدتی به ساعت نگاه کردم ی ساعت شده بود دو ساعت

ساعت ۱۱ شب بود که صدای چرخیدن کلید روی قفل به گوشم رسید رفتم کنار در

سلام سعید خسته نباشی

نایس زمان

با صدای خسته جواب داد سلام

مرسی داشت می رفت سمت اتاق که

گفتم

لباس هاتو عوض کن بیا شام بخوریم منم منتظرت موندم تا با هم بخوریم  
خسته ام سم یه خودت بخور من سر راه یه چی زی خوردم می خوام استراحت  
کنم صدای خورد شدن دلم رو شنیدم اما باز هم هی چی نگفتم

خوب لابد خسته است

به سمت اشپز خونه رفتم و به روی گاز چشم

دو ختم انگار برا من یومده که عشق ب بینم و

عشق بورزم میز رو جمع کردم و غذا رو گذاستم تو

یخچال.

امروز جمعه بود اما سعید صبح رفته بود بیرون منم یاسمن رو حموم بردم و لباس هاش رو تنش کردم و

بهش شیر دادم و گذاشتم تو گهواره اش صدای بسته شدن در آمد از اتاق رفتم بیرون سلام سعید خسته

نباشی

سلام بانو خودت هم خسته نباشی .

ش

رفت نشست رو کاناپه منم رفتم اشپز خونه و دوتا شربت پرتقال ریختم و رفتم کنار

ش ممنون واقعا به این شربت احتیاج داشتم نوش جون

همین طوری که داشت شربت رو می خورد

گفت برانهار چی زی هست خیلی گشتم ه

اره تا تو شربت رو بخوری من حاضر می کنم

میز رو چیدم و غذایی که دیشب درست کرده بودم رو گرم کردم تو دیس کشیدمش و بلند صداش کرد

م سعید بیا اگه غذا سرد بشه دیگه نمیش ه گرمش کرد امد اشپز خونه و گفت

امدم اما چرا دیگه نمیشه گرمش کرد.

چون اگه غذا رو بیشتر از دو بار گرمش کنی قابل خوردن نیست دیشب برا شام درست کرده بودم که نخورد

ی منم گذاشتم برانهار حالا هم بشین .

نرگس نعمت زاده

چشمش که به غذا افتاد غم در چشمانش غم قابل مشاهده بود تحلیل رفته پر سی

د تو دیشب زرشک پلو درست کرده بودی اره

با ناراحتی گفت:

من واقعا معذرت می خوام

و زیر لب نام محسوس گفت خدا یا این چیکار داشت می کرد و من چیکار داشتم می کردم

زیر لب نام محسوس گفت خدا یا این چیکار داشت می کرد و من چیکار داشتم می کردم.

ناهار در آرامش صرف شد

ممنون سمیه جان خیلی غذای خوشمزه بود چسبی

دلبخندی نثارش کردم نوش جون

.....

روزها همدیگر را پشت سر می گذاشتند سعید این روزها کمتر می آمد خونه و بیشتر وقت ها هم غذا نمی

خورد و می گفت خسته ام وقتی هم دلیل کارها یش را می پرسیدم می گفت سرم شلوغ هست و وقت نمی

کنم اما منکه وقت داشت

سعید صبح زود رفته بود مطب منم بیدار شدم به یاسمن رسیدم کمی صبحونه خوردم و بعد مشغول

تمیزکاری خونه شدم

بعد از ظهر بود که تصمیم گرفتم یاسمن رو بزارم پیش مامان و خودم برم مطب هم به سعی دسر بزنم

و هم براش عصرونه ببرم

مانت و یوسی ری رنگم رو همراه شال و شلوار بادمجانی رنگ رو پوشیدم و در آخر کفش های شی ری

رنگم رو پام کردم

یه نگاهی تو اینه به خودم انداختم



و زمانی که از تیمم راضی شدم یاسمن رو که حاضرش کرده بودم رو بغل گرفتم و سیدی که برا سعید آماده کرده بودم به زور دستم گرفتم سوار ماشینم شدم و به سمت خونه ی مامان حرکت کردم وقتی یاسمن رو بهش سپردم به سمت مطب رفتم و ماشین رو پارک کردم به گوش ی سهی د زنگ زدم تا رفتنم رو

اطلاع بدم اما اون جواب نداد

با خودم گفتم حتما بیمار داره و نمی تونه جواب بده

سبد رو در دستم گرفتم و وارد مطب شدم

جالب بود مطب در سکوت مطلق بود حت ی منشی هم نبود رفتم به سمت اتاق سعید و دستگیره رو در دستم گرفتم و در رو باز کردم

سعید همراه یه دختر جلف وست اتاق ایستاده بود فاصله ی خیلی نزدیکی باهم داشتند جو ری که انگار در بغل همدیگه ان د

سعید وقتی منو دید دست پاچه ش

د تو اینجا چ یکار می ک نی سمیه؟؟

؟ سعید من امدم بهت سر بزنم

نه منظورم اینک ه خیای خوش امدی بفرما بشیم

خانم ش ریفی هم دیگه کارشون تموم شده و می تونند برن

دختره لبخند دلبرانه ای زد و گفت پس من فعلا میرم اقای دکتر با

ی از رفتار دختره تعجب کردم و همچنین از ارتباط اونو سعی د

سعی کردم خود دار باشم

اما سعید حسابی خودش رو گم کرده بو

د از آمدنم پیشمون شدم

بی حرف سبد رو سمتش گرفتم و اونم از دستم گرفت

وقتی سبد رو باز کرد باز هم با تعجب نگاهم کرد

سمیه تو برا من عصرونه آوردی

اره گفتم خسته ای امدم تا کم ی پی

ش هم باشی م خوب کاری کردی خانمم

راستی یاسمن کجاست ؟

یاسمن رو گذاشتم خونه ی

مامان خوب کاری کردی. سمیه ؟

بله

کاش خدا بهمون پسر می داد

با خشم نگاهش کردم که حساب کار دستش امد و ادامه نداد بعد یک ساعت از جایم بلند شدم و گفتم

من میرم یاسمن رو از مامان بگیرم و برم خونه تو هم هر وقت کارت تموم شد بی افلا خدا حافظ

از مطب که خارج شدم سوار ماشین شدم و بی هدف داشتم رانندگی می کردم حسابی اون دختر ذهنم رو منحرف کرده بود و از طرفی حرف سعید خط بطلان روی اعصابم کشید. حوصله ی هیچی رو نداشتم

سعید

تو مطب بودم امروز سرم زیاد شلوغ نبود و حوصله ام سر رفته بود زنگ زدم به لید ا که بیاد پیشم اما اون منو دعوت کرد خونه منم بی هیچ حرفی دعوتش رو پ ذیرفتم هفت شب بود که بالباس های ارارسته سمت خونه ی لید ا رفتم زنگ در رو که زدم در و برام باز کرد چند لحظه محو صورت ار ایش شده اش شدم و چشم که چرخوندم پرهن کوتاه و جذب تنش منو از خود بی خودم کرد

سلام دادم و رفتم داخل امد پذیر ایی کرد این دختر واقعا دلبری کردن رو بلد بود نمی تونستم چشم ازش بردارم گویا اونم خوشش می امد از نگاه های خیره ی من

امد نشست کنارم و هر از گاهی میوه ای در دهانم می گذاشت و با لبخند دلربایی حرف میزد

باهاش راحت بودم چون خودش هم زیاد حساس نبود با اینک هر می دونست متاهلم اما باز هم باهام راه می امد بعد خوش گذرانی پیش لید ا سوار ماشین شدم و در این حین به ساعت نگاه کردم ساعت ۱۱ شب بود حتما سمیه تا الان خوابیده ک لید رو در قفل چرخاندم و وارد خونه شدم بر خلاف تصورم سمیه رو کاناپه نشستته بود تا منو دید امد جلو و سلام داد و گفت برم برا شام اما من شام خورده بودم و از طرفی بودن بالید ا هم حسابی خسته ام کرده بود

یه کلمه گفتم خسته ام و رفتم خوابیدم

وقتی نور چشمم روزد لای پلک هام رو باز کردم امروز جمعه بود تصمیم گرفتم برم پیاده روی

ت و ی پارک حسابی خسته بودم و رو نیمکت نشستم که دو تا دختر آمد کنارم نشست کی باهاشون حرف زدم و سربه سرشون گذاشتم و بعدش ظهر بود که رفتم خون ه به سم یه گفتم ناهار حاضر کن ه

وقتی سر می ز رفتم اصلا باورم نمی شد سم یه غذا ی مورد علاقه ی منو پخته بود زرشک پلو با حرفی که زد دیگه خشکم زد

دیشب برا شام درست کردم که نخورد ی منم گذاشتم برا ناهار

من واقعا داشتم چیکار م ی کردم سمی ه دیشب داشت غذا ی مورد علاقه ی منو درست می کرد و اون وقت منم بالید ا داشتم. ...

اصلا از کارهای خودمم سر در نمی اوردم ای ن کار برام یه جور سرگرمی بود از دوران مجردم که دوستان رنگ و با رنگ داشتم تا الان که نتونسته بودم ای ن کارم رو ترک کنم سمی ه حشگل بود مهربون بود شای د جذاب تر از بیشتر دختر هایی که می شناختم بود اما مشکل من بودم و تنوع طلب ی هایم جالب اینجا بود که سم یه تا حالا هیچی نفهمیده بود

منکه اهل بچه نبودم که دختر و چه پسر من اصلا اهل زند گی نبودم که بچه هم دوست داشته باشم

اما به دروغ دختر بودن بچه مون رو بهونه می کردم

هر چند مهر یاسمن به دلم نشسته بود و یه جور ایی از ته دلم دوستش داشتم هر چی باشه اون از گوشت و خون من بود

اما من خوش گذران را چه به پد ری کردن

(عکس کاور سعید)

بعد از صرف ناهار که زهرم شد ازش تشکر کردم و رفتم تا کم ی بخوابم.

سمیه داشت سعی می کرد با چنگ و دندون زندگ یمون رو حفظ کنه اما منم داشتم همون زندگی رو خراب می کردم.

چند روز گذشت تو مطب نشسته بودم نزدیک عصر بود و تق روبا دیگ هم ریض نداشتم، منشی رو هم مرخص کردم دلتم می خواست کمی تنها باشم و فکر کنم. پکلافه بودم از دست خودم، زندگیم، کارهام هنوز نیم ساعت نگذشته بود که در اتاقم زده شد، (با خودم گفتم: حتما یکی از بیمارهاست خودمو جمع و جور کردم با اینک ه لباس کارم رو از تنم در آورده بودم اما حوصله نداشتم دوباره تنم کنم پشت میز نشستم و گفتم:

بفرماید داخل

در کمال تعجبم مهتاب با لوندی که در راه رفتنش بود وارد اتاق شد

یه مانت و ی قرمز جیغ با شلوار و شال مشکی برتن داشت و کفش و کیف قرمزش تپیش را کامل کرده بود اما بیشتر از همه لب های خوش فرم قرمزش ت و ی چشم بود محو تابل و ی روبه روم شده بودم. که با ناز گفت:

\_ به به سلام اقا سعی د بی معرفت نمیگی دلمون برات تنگ میشه ؟

\_ با دیدنش یکی از اون لبخند های جذابم رو بر لبم اوردم و از صندلی جدا شدم و به سمتش رفتم

\_ اوه ببین کی اینجاست. دختر تو کجا و اینجا کج اگس نعمت زاده

خودشو انداختم بغلم و منم دستم رو دورش حلقه کردم ب و ی عطری که به مشام میرسید از خود ب یخودم می کرد. مهتاب رو از دوران دانشگاه میشناختمش یه مدتی با هم بودیم. اما ، یه مدتی که رفت خارج ازش بی خبر بودم. بعد از چند دقیقه ه کمی فقط کمی ازم فاصله گرفت و سرش رو بالا آورد و به چشمام چشم دوخت!



\_ سعید می دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود.

دستش رو گرفتم و گفتم:

\_ منم دلم برات تنگ شده بود. راست ی کی برگشتی ایران؟

\_ یکی دو ماهی میشه که برگشتم.

امروز سرم خلوت بود گفتم بیام یه سر به دوست ع زیزم بزنم

نگاه مهتاب برق خاصی داشت از همون زمان هم می دونستم عاشقمه و هر طوری بود سعی می کرد عشقش رو بهم نشون بده و من رو هم عاشق خودش کنه. اما، من اهل وابسته شدن نبودم برا من همه چی زود گذر بود بهش نگفته بودم ازدواج کردم چون اگه می دونست از من فاصله می گرفت و منم اینو نمی خواستم.

به خودم امدم دیدم هر دو محو همدیگه شدیم و کم کم پاشنه ی پاهاش رو بلند می کنه و صورت هامون مماس هم و قرار گرفته

با کاری که کرد به خودم امدم!!!

منی دونستم چیکار کن نمیگم متعهد بود، اما عذاب می کشیدم می

دونم بخاطر تیپ و ق یافه و موقعیت شغلیم دخترا با من می پرند

و در همین حین باز هم تقه ای به در خورد بدون اینکه مهتاب میلی متری از فاصله بگیره در اتاق باز شد.

در کمال تعجبم وارد شد و سلام داد

نه نه نه هدیگه انتظار اینو اصلا نداشتم!!!!

سمیه آمد داخل به خودم امدم و از مهتاب فاصله گرفتم.

مهتاب رویه جو ری بیرونش کردم، سعی ه بی حرف نشسته بود و سیدی به سمتم گرفت با باز کردن

سید، باز هم متعجب به سمیه چشم دوختم

برام عسرونه آورده بود. برای منه نامرد.

بعد از صرف عصرانه ازش تشکر کردم و اونم بی هیچ حرفی خیلی سرد خدا حافظی کرد و رفت.

بعد رفتنش از دست خودم عصبی شدم به معنای واقعی دیونه شده بودم، نمی دونستم چی ارومم می کنه. کل وسایل روی میز رو با دستم به سمت دیوار پرت کردم و چند بار مشتتم رو به دیوار کو بیدم و با صدای بلند ف ریاد کشیدم:

اه لعنتی لعنتی لعنتی

خسته گوشه ای از اتاق نشستم همه جا بهم ریخته شده بود اما، باز هم مهمم نبود برامچ.

کل انرژیم تحلیل رفته بود به هر جون کندن بود خودم رو به خونه رسوندم و با شانه های افتاده در حالی که با یک دستم کتم رو روی شونه ام نگهش داشته بودم با دست دیگرم در و باز کردم و وارد شدم.

صدای گریه ی یاسمن می امد معلوم بود س میه مشغول اروم کردنش یه لحظه فقط

برای یه لحظه احساس کردم دلم برا یاسمن لک زده .

کتم رو روی کاناپه انداختم و در حالی که داشتم فکر می کردم سمیه با من چه رفتاری خواهد داشت

وارد روش وی شدم چند مشت اب به صورتم زدم تا حالم جا بیاد. رفتم بیرون و عزمم رو جزم کردم و با

صدای بلند گفتم:

خانمم، سمیه خانم، کجایی؟ نهی ای پیشواز همسرت؟

با صدای من سمیه در حالی که یاسمن بغلش بود از اتاق خارج شد.

\_ سلام خسته نباشی سعید

\_ ممنون چه خبرا؟ چیکار می کنی؟

\_ هیچی منم با این شیطون روزم رو میگذرونم!

رفتم کنارش و دست کوچیک یاسمن رو در دستم گرفتم و نوازشش کردم، اونم با چشمان درشتش که از پاکی می درخشید نگاهم می کرد. لبخند محوی زد و کمی باهاش بازی کردم. حس شیرینی بود بابا شدن این کلمه چهار حرفی چقدر برام گرون تموم می شد چقدر برا من غریبه بود.

از برخورد سمیه نمی فهمیدم به چی زی شک کرده یا نه چون رفتار معمولی داشت.

یاسمن روی پاهام نشست و منم تلویزون نگاه می کردم

\_ سعید چای بیارم یا قهوه؟

\_ بی زحمت قهوه.

یاسمن انگار خوابش گرفته بود داشتم به چشم های بسته اش نگاه می کردم یه جورایی محو صورت تپش شده بودم وقتی سرم رو بلند کردم سعی هر رو بالا سرم دیدم که با لبخند رضایت بخش ی داشت نگامون می کرد،

\_ خوشگله نه؟

\_ اره خیلی

\_ می بینی سعی د این بچه هدیه ی خداست!

\_ اره گویا همین طوره!!

سعید چرا این قدر کم حرف شدی؟

نه سم یه من همونم!

هه سعید نخندون منو تو همونی منظورت چیه؟

با این حرفش خیره نگاهش کردم چون ای ن حرفش گویای ی چندی ن حرف نا گفته بود که دوباره ادامه داد: اگه منظورت همون سعید او ایل زندگی بود که بای د بگم نه اقا سعید همون ن یستی!!

یا اگه منظورت همون سعید چند ماه پیشه که باز هم میگم همون نیستی!!

او ایل زندگی من که ی ه مرد عاشق بود ی بی منت محبت می کردی و دوستم داشتی.

سعید چند ماه پیش هم که غیر قابل تحمل بود وزود تلخ می شد. اما الان چی؟ سعید، الان دیگه ن می تونم حتی درکت کنم، نم ی تونم بفهمم سعید، می دونی چی میگم؟

یاسمن رو در گهواره اش قرار دادم و امدم نشستم کنارش و قهوه ام رو هر چند تلخ سر کشیدم هر چی بود تلخ تر از این زندگی جهنمی که من برا خودم ساخته بودم نبود که.

سعید لا اقل بگو من چیکار کنم؟ چیکار کنم که تو خوب باشی؟ چیکار کنم که از سر دو راهی هر دو نجات پیدا کنیم؟

داشتم به حرف هاش گوش می دادم سمیه واقعا شکسته بود بغض کرده بود دستش رو کشیدم و سرش رو روی شونه ام گذاشتم، موهایش رو نوازش می کردم اونم بغضش شکست و داشت گریه می کرد

دلم خون بود. هیچی نداشتم، هیچ حرفی که پاسخ این سوالات سمیه باشه!!! اصلا من چی می تونستم بهش

بگم. من حتی خودمم ن می دونستم چه کاری می تونه نجاتون بده نه می تونستم سعی ه و زندگیم رو از

دست بدم و نه هم می تونستم کارهای که چند ساله بهشون عادت کرده بودم رو ترک کنم، سر دو راهی

ایستاده بودم که بد جور به من دهن گچی می کرد.

سمیه؛ ع زیزم، خانمم، اروم باش همه چی درست میشه .

هیچی نگفت، سکوتش ب بیشتر از هر چی زی منو می ترسوند.

سکوت سعی ه علامت خوبی نبود. سکوتش ی ه جور هشدار بود برا من و زندگیم. به صورتش چشم دوختم و اه بلند ی کشیدم

دستش رو گرفتم و همراه خودم بلندش کردم، به سمت اتاق خواب رفتم

-بیا کمی بخواب تا استراحت کنی این روزها فشار زیاد ی روت بود .

بی حرف دراز کشید و پتو رو روی ش کشیدم و کنارش نشستم و دستش رو تو دستم گرفتم و

نوازشش کردم وقتی نفس های آرامش که نشون دهنده ی خوابش بود رو شنیدم به سمت اتاق کارم رفتم.

سیگاری روشن کردم و لب پنجره نشستم

سمیه حق داشت، هر چی که بهم می گفت کم بود، اونم تو این زندگی سهم داشت، اونم حق خوشبخت بودن داشت. من حتی وقتی یاسمن به دنیا امد هم پیشش نرفتم اون و همیشه تنه اش گذاشته بودم و پی خوش گذرونی هام بود خوش گذرونی های که هی چ گاه تمومی نداشتند.

هو ا کم کم داشت روشن می شد از خلسه بیرون امدم اتاق پر از دود سیگار بود شمارش سیگار هایی که تا صبح ازشون کام می گرفتم از دستم در رفته بود پنجره رو باز کردم رفتم اتاق تا لباس هامو عوض کنم هر چند کل هیکلم ب و ی سیگار میداد اما حوصله ی حموم نداشتم و از طرفی ب و ی سیگار ارومم می کرد.

سمیه یاسمن رو بغل گرفته بود و خوابیده بودند وقتی چشم هاش بسته بود معصوم تر از همیشه ه به نظر

می رسید .



بعد از تعویض لباس هام از خونه بیرون زدم ....

(دوستان ممنون بابت اینکه رمان رو می خونید فقط بی زحمت وقتی می خونید لا یک کنی د تا بدونم چند نفر می خونید )

(سمیه)

لای چشمانم رو باز کردم و گنگ به اتلق نگاه کردم تا اتفاقات دیشب یادم امد اخمام رو تو هم ک شیدم، من نباید می شکستم اما واقعا دیگه تحملم تموم شده بود اونقدر تو خودم ریختم که از لحاظ روحی آسیب دیده بودم وق تی فکر می کردم سعید با یه دختر دیگه تنها تو یه اتاق بود تا جنون پیش می رفتم! اما نمی خواستم به این فکر کنم که ممکنه تا کجا ها ارتباط داشته باشند .

سعید این روز ها بهتر شده بود شب ها زود خونه می امد و بیشتر وقت ها با هم بودیم بیشت ر با هم دیگه حرف میزدیم و یاسمن هم کنار ما خندون بود دیگه نمی خواستم به سعید و کارها ی قبلش فکر کنم حالا که خوب شده بود نمی خواستم زندگی رو برا خودمون زهر کنم .

روی تخت نشسته بودم و به چشم های یاسمن چشم دوخته بودم که سعید صدام زد :

-سمیه ؟

نرگس نعمت زاده

-بله سعید .

-بلند شو حاضر شو امشب شام رو می ریم بیرون!! نایس رمان

از حرف سعید تعجب کردم و به فکر فرو رفتم داشتم تو ذهنم دنبال اخ رین باری که رفته بودیم بیرون می گشتم اما دریغ از یک خاطره ی خوب.اه سوزناکی ک شیدم و سعی کردم فکر رو به زندگی الانم جمع کنم.

-باشه هنوز زوده یک ساعت دیگه یاسمن هم بیدار بشه ، تا ب ریم .

-باشه یه ساعت دیگه م ی ریم .

-بلند شدم لباس هایی که قرار بود بپوشم رو رو ی تخت قرار دادم می خواستم موهام رو شونه بزنم که یه جرقه در ذهنم زده شد !

ارزوم بود با همسرم ست بپوشم اما هیچ وقت نشده بود درسته سعید ش یک پوش بود اما هیچ گاه مجال اینو نداشتیم که به خواسته های همدیگه احترام بز ا ریم. دو دل بودم می ترسیدم سعید لباس های که انتخاب کردم رو نپوشه بعد کلنچار رفتن با خودم لباس های اونو هم رو ی تخت گذاشتم.

جل و ی کنسول اینه نشستم و ابرو هوم رو مرتب کردم، بعد موهوم رو شونه زدم. بد نبود یه دس تی هم به صورتم ببر. بعد نیم ساعت به صورتم که ار ایش محو و م لیچی داشت نگاه کردم. خ یلی وقت بود خودمم رو فراموش کرده بودم. حضور یکی رو کنارم حس کردم عطر سعید ب ینیم رو نوازش می کرد. از تو اینه به صو رتم چشم دوخته بود. نگاه غمگین ش دلم رو کباب می کرد.

لب هاش تکون خود داشت خیلی اروم حرف میزد :

-سمیه من خیلی بهت م دیونم،

-با این حرفش منم نکگاهم رو به چشم هاش دوختم که ادامه داد:

-می دونم من بد بودم سمیه! اما، تو هیچ وقت بد نباش. که می دونم نیس تی!!!

-سعید من دوست داشتم و ..

بعد مکثی گفتم:

و دارمت، تو بابا ی دخترمی سعید. تو می تونی منو خوشبخت کن ی. فقط کافیه که خودت بخو ا ی.

اروم سرش رو به سرم نزدیک کرد و روی موهام رو بوسه زد.

-دارم سعی می کنم مرد خوبی تو زندگیت باشم اما، نهی دونم می تونم یا نه!

-حالا هم بلند شو دوست ندارم امشب مون رو خراب کنیم.

لبخنی زد و بلند شدم سعید می خواست بره سمت کمد تا لباس هاشو عوض کنه که چشمش به لباس های روی تخت افتاد.

داشتم با استرس نگاهش می کردم که به سمت لباس ها رفت

-به به می بینم که خانم زحمت کشیده برام لباس آماده کرده، نه سلیقت خوبه.

پیرهن زرشکی رو برداشت و تنش کرد به پاهام قدرت دادم و به سمتش حرکت کردم. دکمه های پیرهنش رو بستم که در طول مدت زیر نگاهش به زور تاب اوردم. شلوارش رو هم تنش کرد که کت مشکی یش رو برداشتم و کمکش کردم تن کنه یقیناً پیرهنش رو درست کردم. داشت می خندید منم می خندیدم. اصلاً چه می شد دنیا در همین جا و کنار این خنده هامون متوقف می شد و روزهای آینده نم می آمد.

خنده هامون از ته دل بود. شی رین و دلنشین.

منم یه سارافون زرشکی با مانتو جلو باز و شلوار مشکی بر تن کردم و شال زرشکی و کفش و کیف همون رنگ رو هم برداشتم. یاسمن آماده بود بغلش کردم، سعید رو ی کاناپه منتظر ما نشسته بود تا ما رو دید بلند شد، یه نگاه از سر تا پت بهم انداخت و سرش رو تکیه داد.

وارد اسانسور شدیم که دم گوش گفت:

فکر نکن نفهمیدم با من ست کردی ها.

بعدش شیطان خندید اما من خندم رو محار کردم.

سوار ماشین شدیم اهنگ م لایمی از پخش ماشین پخش می شد.

سعید ستمم چرخید و گفت:

-خوب حالا کجا ب ریم ؟

-نمی دونم سعی د هر کجا که به نظر خودت بهتره!!

-باشه پس بزن ب ریم که از گشنگی مردم.

جل و ی یک رستوران نگه داشت باهم پیاده شدیم و در رستوران رو برام باز کرد تجسم ی کردم و وارد شدم خودش هم آمد و کنارم ایستاد.

رستوران ب سیار عالی بود ترکی بی از نما ی سلطنتی و مدرن بود و حس خوبی به ادم اقا می کرد. روی ی کی از تخت ها نشستیم و یاسمن و کنارم قرار دادم، سعید روبه رویم نشست. گارسون آمد و هر دو سفارش بخ تیار ی دادیم.

شام در سکوت خورده شد بعدش سعی د سفارش قلیون داد و کمی قلیون کشید منم بهش نگاه می کردم گاهی می خندیدیم و گاهی حرف میزدیم و گاهی سعید شوخی می کرد.

این سعید چقدر بهتر بود کاش همیشه با هم دیگه اینطور ی بودیم ، اما حیف که زندگی اون ی که ما می خواهیم رو برامون نمی خواد.

سه هفته از خوش یه زندگیمون گذشت. سه هفته خی که مثل ر ویا بود برام اما بعد از سه اون مدت سعید

بازم عوض شد!

باز هم دیر آمدن ها، و داد و ف ریاد و بهونه گی ری هاش شروع شد با این تفاوت که اینبار به هیچ

صراطی مستقیم نبود.

(اروند رمان کم کم داره عوض میشه. امیدوارم خوش باشین و همراهیم کنید)

(سمیه)

لای چشمانم رو باز کردم و گنگ به اتلق نگاه کردم تا اتفاقات دیشب یادم امد اخمام رو تو هم ک شیدم، من نباید می شکستم اما واقعا دیگه تحملم تموم شده بود اونقدر تو خودم ریختم که از لحاظ روحی آسیب دیده بودم وق تی فکر می کردم سعید با یه دختر دیگه تنها تو یه اتاق بود تا جنون پیش می رفتم! اما نهی خواستم به این فکر کنم که ممکنه تا کجا ها ارتباط داشته باشند .

سعید این روز ها بهتر شده بود شب ها زود خونه می امد و بیشتر وقت ها با هم بودیم بیشت ر با هم دیگه حرف میزدیم و یاسمن هم کنار ما خندون بود دیگه نهی خواستم به سعید و کارها ی قبلش فکر کنم حالا که خوب شده بود نهی خواستم زندگی رو برا خودمون زهر کنم .

روی تخت نشسته بودم و به چشم های یاسمن چشم دوخته بودم که سعید صدام زد :

-سمیه ؟

-بله سعید .

-بلند شو حاضر شو امشب شام رو می ریم بیرون!!

از حرف سعید تعجب کردم و به فکر فرو رفتم داشتم تو ذهنم دنبال اخ رین باری که رفته بودیم بیرون می گشتم اما دریغ از یک خاطره ی خوب. اه سوزناکی ک شیدم و سعی کردم فکر رو به زندگی الانم جمع کنم.

-باشه هنوز زوده یک ساعت دیگه یاسمن هم بیدار بشه ، تا ب ریم .

-باشه یه ساعت دیگه می ریم .



-بلند شدم لباس هایی که قرار بود بپوشم رو روی تخت قرار دادم می خواستم موهام رو شونه بزنم که یه جرقه در ذهنم زده شد!

ارزوم بود با همسرمت ست بپوشم اما هیچ وقت نشده بود درسته سعید ش یک پوش بود اما هیچ گاه مجال اینو نداشتیم که به خواسته های همدیگه احترام بزاریم. دو دل بودم می ترسیدم سعید لباس های که انتخاب کردم رو نپوشه بعد کلنجار رفتن با خودم لباس های اونو هم روی تخت گذاشتم.

جلوی کنسول اینه نشستم و ابرو هوم رو مرتب کردم، بعد موهوم رو شونه زدم. بد نبود یه دس تی هم به صورتم ببر. بعد نیم ساعت به صورتم که ارایش محو و ملیحی داشت نگاه کردم. خیلی وقت بود خودمم رو فراموش کرده بودم. حضور یکی رو کنارم حس کردم عطر سعید بینیم رو نوازش می کرد. از تو اینه به صورت چشم دوخته بود. نگاه غمگینش دلم رو کباب می کرد.

لب هاش تکون خود داشت خیلی اروم حرف میزد:

-سمیه من خیلی بهت م دیونم،

-با این حرفش منم نکگاهم رو به چشم هاش دوختم که ادامه داد:

-می دونم من بد بودم سمیه! اما، تو هیچ وقت بد نباش. که می دونم نیس تی!!!

-سعید من دوست داشتم و..

بعد مکثی گفتم:

و دارمت، تو بابای دخترمی سعید. تو می تونی منو خوشبخت کنی. فقط کافیه که خودت بخوای.

اروم سرش رو به سرم نزدیک کرد و روی موهام رو بوسه زد.

-دارم سعی می کنم مرد خوبی تو زندگیت باشم اما، نمی دونم می تونم یا نه!

-حالا هم بلند شو دوست ندارم امشب مون رو خراب کنیم .

لیخن ی زدم و بلند شدم سعید می خواست بره سمت کمد تا اباس هاشو عوض کنه که چشمش به لباس ها ی روی تخت افتاد.

داشتم با استرس نگاهش می کردم که به سمت لباس ها رفت

-به به می بینم که خانم زحمت کشیده برام لباس آماده کرده، نه سلیقت خوبه.

پیرهن زرشکی ش رو برداشت و تنش کرد به پاهام قدرت دادم و به سمتش حرکت کردم. دکمه های پیرهنش رو بستم که در طول مدت زیر نگاهش به زور تاب اوردم. شلوارش رو هم تنش گرد که کت مشک یش رو برداشتم و کمکش کردم تن کنه یق ه ی پیرهنش رو درست کردم. داشت می خندید منم می خندیدم. اصلا چه می شد دنیا در همین جا و کنار این خنده هامون متوقف می شد و روزها ی آینده نم ی آمد.

خنده هامون از ته دل بود. شی رین و دلنشین .

منم یه سارافون زرشکی با مانتو جلو باز و شلوار مشکی بر تن کردم و شال زرشکی و کفش و کی ف همون رنگ رو هم برداشتم. یاسمن آماده بود بغلش کردم، سعید روی کاناپه منتظر ما نشسته بود تا ما رو دی بلند شد، یه نگاه از سر تا پت بهم انداخت و سرش رو تکون داد.

وارد اسانسور شدیم که دم گوش گفت:

فکر نکن نفهمیدم با من ست کردی ها. **نرگس نعمت زاده**

بعدش شیطان خندید اما من خندم رو محار کردم .

**نایس رمان**  
سوار ماشین شدیم اهنگ م لایمی از پخش ماشین پخش می شد.

سعید سمتم چرخید و گفت:

-خوب حالا کجا ب ریم ؟

-نمی دونم سعی د هر کجا که به نظر خودت بهتره!!

-باشه پس بزن ب ریم که از گشنگی مردم.

جل و ی یک رستوران نگه داشت باهم پیاده شدیم و در رستوران رو برام باز کرد تجسم ی کردم و وارد شدم خودش هم آمد و کنارم ایستاد.

رستوران ب سیار عالی بود ترکی بی از نما ی سلطنتی و مدرن بود و حس خوبی به ادم اقا می کرد. روی ی کی از تخت ها نشستیم و یاسمن و کنارم قرار دادم، سعید روبه ر ویم نشست. گارسون آمد و هر دو سفارش بخ تیار ی دادیم.

شام در سکوت خورده شد بعدش سعی د سفارش قلیون داد و کمی قلیون کشید منم بهش نگاه می کردم گاهی می خندیدیم و گاهی حرف میزدیم و گاهی سعید شوخی می کرد.

این سعید چقدر بهتر بود کاش همیشه با هم دیگه اینطوری بودیم ، اما حیف که زندگی اونیه که ما می خواهیم رو برامون نمی خواد.

سه هفته از خوش یه زندگی مون گذشت. سه هفته خی که مثل رویا بود برام اما بعد از سه اون مدت سعید بازم عوض شد!

باز هم دیر آمدن ها، و داد و ف ریاد و بهونه گی ری هاش شروع شد با این تفاوت که اینبار به هیچ صراطی مستقیم نبود.

(روند رمان کم کم داره عوض میشه. امیدوارم خوش باشین و همراهیم کن ید)

از زندگی خسته شده بودم، اصلاً دیگه نمی‌دونستم چه کاری درسته و کاری غلط، بازم خوب بود یاسمن کنارم بود و کمتر فکرم مشغول سعید و کارهاش می‌شد وقتی خونه نبود آرام بودم و امان از وقت‌هایی که خونه بود، خونه رو برام جهنم می‌کرد. امروز قرار بود مهمون بیاد یکی از دوست‌های خانوادگی نزدیک مامان اینا که بهش عمو می‌گفتم از آمدنشون خیلی خوش حال بودم طوری که به کل حضور سعید و اخلاق گندش رو فراموش کرده بودم.

-هه چه خوش خوشانت هم هست سمیه خانم!

-سعید خان انگار فراموش کردی من عمو محمد رو بپشت ر از عموهای خودم دوست دارم!

-نه فراموش نکردم اما در تعجبم تو وی که همیشه هات تو هم بود چه شده الان می‌خندی؟

-سعید امروز حالت خوبه سعی کن به پرو بالمن پچی! فهمیدی؟

-اوه باشه خانم، چه عصبی هم داره تذکر میده.

تقرباً همه چیز آماده بود که زنگ خونه به صدا در آمد.

داشتم سمت در می‌رفتم که س عید گفت:

-مواظب باش زمین نخوری از هول کردنت!!

- نه تو نگران من نباش، من هیچیم نمیشه!!

به سمت در رفتم و در و باز کردم.

-واای ببین کی اینجاست؟

خاله سیما با لبخند بغلم کرد:

-خوبی دخترم، دیگه سراغی از ما نمیگیری؟

-خوبم خاله بیخ شید سر گرم زندگیم دیگه .

-خدا ببخشه دخترم البته بای دهم در کنار اقای جنتمن و عاشقی مثل سعید ما رو فراموش

کنی

-هر چند بغض در گلوم سنگی نی می کرد اما سعی کردم لبخند بزنم

-والا خانم اجازه میدی ما هم دخترمون رو زیارت کنیم ؟

-با صدای عمو محمد سیما خانم آمد داخل و ای ن بار عمو محمد بغلم کرد.

-حال دختر من چطوره ؟

-خوبم عمو مرس ی. بفرمایید داخل.

عمو سرش رو تکون داد و آمد داخل می خواستم درو ببندم که یک ی گفت:

-نه تو رو خدا من گناه دارم منو هم تو خونه تون راه بدین!!!

با صدای امیر به سمتش برگشتم -

امیر تو هی چ وقت ادم ن میشی نه

؟

فرگس نعمت زاده

-دختر چشم سفید این چه حرفیه، مگه فرشته ها ادم میشن!!!

از این حرف امیر دهنم باز مونده بود. امیر و از بچگی می شناختم حکم ی ک برادر و برام داشت همیشه

پشتم بود و حمایت می کرد.



با امیر در حالی که شوخی می کردیم وارد خونه ش دیم. سعید حسابی اخم هاش در هم بود اما ، برای من دیگه مهم نبود.

-دخترم نمی خواهی فرشته کوچولوت رو بیاری منم ببینم .

امیر گفت: وای مامان نمی دونی که سیه چه دختر خوشگلی داره .

داشتم فکر می کردم امیر یاسمن رو کجا دیده. که سعید هم پرسش ی داشت بهش نگاه می کرد.

امیر خیلی تیز بود خودش از نگاه هامون فهمید که تو ذهنمون چی می گذره که ادامه داد:

-باشه بابا ننید منو! یه روز رفته بودم خونه ی حاجی علی .، انگار سمیه هم یاسمن رو سپرده بود دست

زن عمو منم اونجا دیدمش. جاتون خالی کلی هم با هم بازی کردیم.

خندیدم و گفتم:

-پس منم برم یاسمن رو بیارم تا خاله هم ببیند .

رفتم یاسمن رو بغل کردم و اوردم دادم بغل خاله سیما .

یاسمن کمی تو بغلش نشست و مثل یه دوربین داشت چهره ی همه رو از نظر می گذروند. که وقت ی چشمش

به امیر افتاد روی صورتش زوم کرد وقت ی کامل امیر رو رصد کرد دستاش رو به سمت امیر دراز کرد و بهونه

گری می کرد.

نرگس نعمت زاده

امیر به شوخی گفت:

-ای بابا بچه چی از جون من می خواهی. بابا اون اقا غوله نه من!!!

با این حرفش همه مون خندیدیم اما یاسمن که زبون نمی فیه مید .

خاله سیما: امیر بیا این کوچولو رو بگری پسر، خودش رو کشت .

امیر: باشه مامان انگار چاره ی دیگه ای ندارم .

امیر وقتی نزد یک خاله سیما شد یاسمن با خنده خودش رو انداخت بغل

امیر امیر هم داشت بالا می انداختش و باهاش بازی می کرد.

به سعی د نگاه کردم ساکت بود اما از قیافه ی قرمزش معلوم بود خون خورش را می خورد.

بر ا حرص خوردنش خوشحال شدم چون اون هیچ وقت سعی نکرد اونقدر به یاسمن نزد یک بشه و یاسمن هم اونو دوستش داشته باشه. این عذاب ها همش حق سعید بود چون خودش اینطوری می خواست.

عمو محمد: خوب دخترم الحمدالله زندگی خوبه؟

-اره عمو خوبه.

-خدا رو شکر. خدا خیلی دوستت داشت که سعی دو این فرشته کوچولو رو بهت بخشیده .

نفس ی گرفتم و گفتم: اره عمو، خدا منو خیلی دوست داره.

دهنم رو بستم تا نگم خدا اگه دوستم داشت سعید این نم ی شد. خدا اگه دوستم داش اینقدر عذاب نعی کشیدم .

سعید داشت خیره نگاهم می کرد، هه اون خیلی خوب جنس حرف زدن منو ، جنس نگاه منو می فهمید .

امیر خسته از بازی با یاسمن امد کنارم نشست .

رو بهش گفتم: چه عجب تو هم فهمیدی خستگی یعنی چی!!! ایس رمان

-نه سم یه ، من که خسته نمیشم اما این وروجک تو خیلی شیطونه ادم از بازی کردن باهاش خسته

نمیش ه .

یهو از دهنم پری د:

اره امیر یاسمن خیلی شیطون ه بخصوص وقتی تو رو دیدش یطون تر شد. اخیه تو خونه هیشک ی نیست باهاش بازی کنه!

امیر با تعجب پرسید: منظورت چیه؟ مگه سعید باهاش بازی نهی

کنه؟؟؟ بعد حرف امیر تازه به خودم امدم که چی گفتم! گیج جوابش رو دادم.

-ها چی گفتی؟ امیر

کمی خشن گفتم:

-سمیه به من نگاه کن

برگشتم سمتش و نگاهش کردم، که گفتم:

-سمیه میگم مگه سعید با یاسمن بازی نمیکنه؟

امدم جوابش رو بدم که نا محسوس دستش رو بالا گرفت و گفتم:

-فقط نهی خوام دروغ ببافی و تحویل بدی، فهی دی؟

-خوب امیر راستش سعی دید خیلی وقته اون سعید قبل نیست!

-منظورت چیه سمیه؟

-خوب واقعیت رو بخوای بدونی سعی فقط چند ماه اول زندگی من خوب بود بعدش انگار یه غریبه تو

جلد سعید بود. زود عصبانی میشه، شبها دیر میاد خونه، یاسمن هم که به دنیا امد بهونه می کرد که چرا

پسر نیست؟؟!

امیر این بار خشن تر گفت:

-سمیه من الان باید ای ن ها رو بدونم بهد چهار سال ، الان باید بگی ؟

-خوب نم ی خواستم غیر خووم دیگران رو هم ناراحت کنم و اینک ه امید داشتم سعید درست میش ه اما، افسوس درست نشد که هیچ رفته رفته بدتر و غ یر قابل تحمل تر میش ه .

-مردک بی شعور، مثلا قرار بود اینطوری خوشبخت کنه؟ش یطونه میگه بلند بشم همین جا خفش کنم.

بین سم یه اگه هین طوری باشه بای د به فکر یه چاره باش ی نمیش ه اینطوری ادامه بد ی .

-اره خودمم در همین فکرم اما باید از یه سری چیزها مطمئن باشم بعد.

-باشه، هر وقت به کمکم احتیاج داشتی خبرم کن.

-حتما امیر. ممنون که هستی. فقط نهی خوام فعلا هیشکی از این موضوع خبر دار بشه.

سرش رو به معنی موافقت تکون داد

نگاهم به سعید افتاد. معلوم بود کلافه شده هر چند مشغول حرف زدن با عمو محمد بود اما هر از گاهی دستی در موهایش می کشید و پاهای ش را تند تند تکان می داد.

خاله سیما که یاسمن رو در بغل داشت بلند شد و در حالی که به سمت می آمد گفت:

خوب سیما جون ببخش ید زحمت دادیم ما دیگه کم کم بای د رفع زحمت کنیم .

-واا خاله این چه حرف ی ه. در ضمن شما امشب شام رو مهمون ما هستین .

عمو محمد هم برخاست و گفت:

-نه دخترم من ی هر جلسه ای دارم که ب اید بهش برسم سر یه فرصت مناسب میام تا دستپخت  
قشنگت رو بخورم .

خاله یاسمن رو بهم داد و همگی با هم خدا حافظ ی کردیم .

سعید داشت تو پذیر ایی قدم رو می رفت تا قتم تاق شد و رو بهش گفتم :

چته تو ؟

ایستاد در حالی که دست راستش را داخل جیبش برد عصبی غ رید ؟

-هه چمه من ؟ یع نی تو ن می دونی چمه ؟ سم یه یاس ی چرا باید بخاطر امیر بی تابی کنه و باهاتش بازی کنه ؟

-اوه پس بگو، اقا سعید حسودی می کنند. تقص ی ر خووته که از من و دختر غافل شد ی، شک نداشته باش

. اگه تو هم بهش محبت می کرد ی برا خاطر بازی کردن باهات پر پر م یزد .

-سمیه رو عصاب من رژه نرو. من حالم خوب ن یست!

رفتم نزدیک ش و گفتم: سعید تو هی چ وقت حالت خوب ن یست و نمیشه. تو حتی خودت رو فراموش کرد

ی چه برسه به ما.

عصبی ف ریاد زد :

-گفتم خفه شو!!

-نه اقا سعی د این همه خفه شدم، دیگه بسه برام.

دست هاش رو مشت کرد و کتیش رو برداشت و از خونه ب یرون زد .

شب بود غذا ی یاسمن رو دادم و خوابوندمش . خودم هم حوصله نداشتم غذا درست کنم و بخورم سعید  
هم که فعلا خونه نیومده بود به ساعت نگاه کردم . حدود دوازده شب بود و هنوز ازش خبر ی نبود. کلافه رو



ی تخت دراز کشیدم و نهی دونم چند ساعت گذشت که در خونه باز و بسته شد و بعدش صدای قدم هایی که به اتاق نزدیک می شدند آمد و لبه ی تخت نشست. چشم های بسته ام رو با بوی ادکلن زنانه که به

مشامم می رسید باز کردم و با تعجب نشستم اونی که لبه ی تخت نشسته بود س عید بود اما لباس هاش بوی ادکلن زنانه ی غریبه رو می داد

باورم نمی شد، سعی د بخواد با من همچین کاری بکنه. ...

(رمانم بر حسب واقعیت هست. منتظر بخش های هیجانیش باشید)

(دانا ی کل)

سعید با خستگی و گرختگی که تو بدنش احساس می کرد با سر و وضع داغون وارد خونه شد. وقتی خونه رو تو سکوت دید به سمت اتاق رفت سمیه رو ی تخت خوابیده بود. کنارش نشست و بعد از چند ثانیه سمیه چشم هاش رو باز و سرش را از بالش جدا کرد. با گنگی به س عید نگاه می کرد. سعید که نگاه سرد سمیه رو دی دپوز خند زد هر چند هنوز هم با بودن ساعت سه شب کمی از سرگ یجه ی که حاصل مست بودنش بود رو در خود احساس می کرد اما، با این حال بازم می تونست حرف سمیه رو درک کنه که گفت: س عید تو کجا بودی؟

-به تو مربوط نیست!

بغض کرد و با مشت رو سینه ی سعی د می کوبید و ف ریاد میزد: لعنتی میگم تو کدوم جهنمی بودی که حالت باید این باشه؟ کجا بودی که تنت عطری هزن دیگ هرو میده؟ سعید جواب بده؟

سعید با حرص دست سمیه رو پس زد و غرید: گفتم بهت ربطی نداره کجا بودم و چیکار می کردم.

با حرص بلند شد اما صدای گریه‌ی سمیه روی عصبانیش خط می انداخت، کمی نگاهش کرد و به سمت اتاق کارش رفت حالش خوش نبود رفته بود پیش مهتاب، مهتاب هم که حال بدش را دیده بود برایش شامپاین حاضر کرده و اونم پیک پی کشی دو در آخر نت یجش گذروندن شب در کنار مهتاب بود. اما، حالش بد بود چطور از سمیه غافل شده بود، حتی به فکرش هم خطور نمی کرد که همسرش عطر زن دیگه رو تشخیص بده.

روی تخت دراز کشی دو در خواب فرو رفت اما خبر نداشت در اتاق کناری یکی داره جون میده یکی که این سالها عاشقانه می پرست یدش، یکی که نم‌ی خواست هیچ وقت خیانت همسرش رو باور کنه اما، امشب، دیگه نمی تونست با این وضع سعید خودش رو قول بزنه، هق هقش بلند تر می شد و گاهی بر ا بیدار نشدن فرشته‌ی کوچولویش دستش رو جل و ی دهندش قرار میداد. نزدیک های صبح با هزار تا فکر به خواب رفت.

سعید صبح از خانه بیرون زده بود صدای گریه‌ی یاسمن تو خونه طنین انداخته بود. لای چشمانش را که گوی و زنه روی آنها بود را باز کرد بعد چند ثانیه که محیط را درک کرد به سمت یاسمن رفت و او را بغل گرفت. با یاد او روی شب و سعید آه جان سوزی کشی د بعد از سیر کردن یاسمن، لباس هایش را عوض کرد و او را در گهواره اش قرار داد. بعید می دانست سعید خانه باشد اما اطمینان پیدا کردن هم بد نبود. به سمت اتاق سعید رفت و چند تقه به در زد وقتی صدای نشی دست گیره را پایین کشید داخل اتاق شد باز هم اتاق سعید بی سیگت روی داد و تختش نامرتب بود. بابی خیالی از اتاق بیرون آمد باید فکری می کرد برای همین گوشیس را در دست گرفت و در مخاطبین دنبال اسم آشنا گشت و در آخر روی داداشی مکث کرد. بعد از عملی با او تماس گرفت.

-به به س میه خانم چه هجب افخار دادین ی هزنگ ی به ما بزنید؟

بابی حوصلگی گفت: سلام امیر، سرنوشت خلوته؟ می خوام باهات حرف بزنم.

امیر کمی از این لحن سمیه نگران شد

-اره، اره، بیکارم چی زی شده؟

می دونست حرف هایی که بای د برای امیر بگه او را عصبانی می کنه! اما، چاره چی بود؟

-سمیه چرا هیچی نمیگی؟ چی زی شده که بای د من

بدونم؟ با صدای امیر به خودش امد

-راستش می خواستم ازت یه خواهش ی بکنم!!

-جانم، بگو هر کاری از دستم بر بیاد دریغ نمی کنم.

-امممم چطوری بگم! می خواستم اگه وقت داری یه چند روزی سعید رو تعقیب کنی!!

گویا امیر داشت این حرف سمیه را تح لیل می کرد. سکوتش طولانی شد بعد از چند به چند کردن با خودش فقط گفت: رو چشم، امرتون اطاعت میشه .

-ممنون امیر ببخش اگه برات زحمت میشه. اما هیشکی غیر تو نمی تونه بهم کمک کنه.

- این چه حرف یه خیالت راحت باشه از امروز حواسم بهمش هست .

-ممنونم، فعلا خدا حافظ

-مراقب خودت باشه بازم کاری بود باهام تماس بگیر. یا علی

چقدر از امیر ممنون بود که دل ل این کارش را نپرسید هر چند، بالاخره امیر خودش می فه مید. اون موقع باید خدا به داد سعید برسد.

امیر داخل ماشین نشسته بود و به خونه ای که دو ساعتی می شد سعید اونجا بود چشم دوخته بود. اصلا درک نمی کرد سعید اینجا می تونه چیکار داشته باشه. نمی خواست فکر ی بکند و قضاوت کند هنوز زود

بود. به ساعت مچی مارکش چشم دوخت که هم زمان صدای درخونه به گوشش رسید سرش را بلند کرد.  
ساعت یک شب بود و سعید الان می خواست برود پیش زن و بچه اش.

زیر لب غرید: مردک بی غیبت معلوم نیست چه غلطی می کنه!!!

سعید سوار ماشینش شد حرکت کرد و پشت سر او نایب هم حرکت کرد وقتی دید سعید به سمت خونه میره او هم به سمت خانه اش رفت.

ساعت نزدیک یک و نیم بود که سعید به خونه رسید. سعی هر وی کاناپه نشسته بود و در این مدت قطعاً از فکر اینکه سعید کجاست و چه می کند دیوانه شده بود. وقتی دید سعید آمد سعی کرد او را ندید بگردد اما باز هم نمی توانست ساکت باشد باید یه چیزی می گفت تا دلش آرام بگیرد. پوزخند صدای زد، وقتی سعید متوجه او شد گفت:

چه عجب اقا تشریف آوردند؟ بهتون خوش گذشت؟

سعید خیره نگاهش کرد جوابی نداشت که به او بدهد -

چی سعی د چرا هنگ کردی؟، اخی الهی بمیرم بد گذشته

؟

- به طور ربطی نداره چطور گذشت؟

- وا این چه حرفیه من باید بدونم همسرم کجا بود و چیکار می کرد. خوش بود یا ناخوش؟

- از کی براتو مهم شدم؟

- از همون اول که دیدمت برا من مهم بودی سعید، از همون اولش!!!

اما تو منو ندیدی. همه رو دیدی الا مننه بدبخت. با همه بودی الا من. هر چند بودن با من لیاقت می خواد که تو نداری!!!

-تو مطب بودم یه کار نیمه تموم داشتم که مشته ری عجله داشت باید تمومش می کردم.

سمیه عصبی خن دید .

-عجب!!! تو مطب! کار نیمه تموم!

بعد با کنایه گفت:، حالا این کار نیمه تموم تون تموم شد یا نه اگه بازم مونده می تونی ب ری تمومش کنی!!!

سعید سعی داشت ذهن سمیه رو منحرف کنه

-سمیه تو در مورد من چی فکر می کنی؟

-سمیه عصبی ف ریاد زد: خفه شو سعید. خفه خون بگی ر. من دیگه چند روز هست که ح تی به تو فکر نمی

کنم!

گمشو از جلو چشم م

-سعید دندان هایش را بهم سایید و چی زی نگفت چون خودش می دانست که مقصر است.

(خدا جی داند که سر نوشت چه خوابی برای این دو دیده است. لایک یادتون نره)

نرگس نعمت زاده

امیر گیج بود اصلا هیچ چی زی را نمی فهمید س ع ید را چند بار تا در خونه های مختلف تعقیب کرده بود

اما این خونه بازم همان خونه بود که سعی د ب یشتر به اینجاریفت و اند داشت



وقتی بعد از ساعتی س ع دید از خونه بیرون زد، منتظر نشست تا امیر از انجا دور شود. از ماشین پیاده شد و به سمت خونه ی مورد نظر رفت اف اف را فشرده و منتظر مون د دخت ری بالوندی جواب داد: بفرمایید؟

-ببخشید خانم میشه بی این دم در؟

-نه اقا لطفا شما بفرمایید داخل؟ امیر با

تعجب زی ر لب گفت؛ چ ... چ ... چی؟

-وا گفتم بفرمایید داخل!!!

امیر با تعلق به در فشاری وارد کرد وقتی در باز شد به سمت خونه حرکت کرد. ی ک حیاط کوچیک با حوض اب کوچیک اما بسیار منظم و دل نشین بود و ساختمانی که با وجود داشتن نمای قدیمی جدید به نظر می رسید.

به سمت خونه رفت و چند تقه به در زد.

-بفرمایید داخل اقا؟

امیر از تعجب داشت شاخ در می آورد این دختر که بود که او را نا شناخته به خانه اش راه داده بود.

امیر داخل رفت و وسط پذیرایی لوکس بی تکلی ف ایستاده بود که دختر با چوشش نا مناسب از اتاق

خارج شد لبخندی بر لب نشانده و گفت: خوش آمدید بفرمایید بشینید.

امیر سرش را پائین گرفت، اگر بخاطر سعی ه نبود عمرا به این جور جاها می گذاشت.

امیر نشست و آن دختر هم در مقابلش جای گرفت و منتظر به او چشم دوخت

امیر با خود فکر کرد این دختر زیادی زرنگ و تیز هست.

و شروع به حرف زدن کرد و اولین سوالی که به ذهنش آمد رو پرسید: ببخشید مزاحمتون شدم. و مکث کرد و دو باره گفت: شما چطور منو نشناخته تو خونه تون راه دادین؟

دختر قهقهه ای زد و گفت: همچین هم نا شناخته نبودم چن دین بار شما رو داخل ماشینتون دم در

خونه دیدمتون اونم درست وقتی که سعید اینجا می امد!!!

داشت غیر مستقیم به امیر می فهماند که می داند آمدنش به س عید ربط دارد اما امیر هم بچه ی همین روزگار گرگ صفت بود پس اقتدارانه پاسخ داد: خوشم امد دختر زرنگ ی هستی! راستش من برادر سعیدم این روزها خیا ی کلافه هست منم چند بار تعق یش کردم و اینجا دیدمش. خوب، من نگ ران سعیدم!!!

دختر خنده ی مستانه ای کرد و گفت: خوب معلومه چرا کلافه هست اون عاشق منه!!

امیر دیگر توان حرف زدن نداشت اما تا اینجا امده بود و بای د تا اخرش می رفت. جرعه ای از شربت پرتقال روی میز را خورد تا حالش جا بیاید و به سخت ی پرسى د: سعید عاشق شما شده؟

-خوب بله، اسم من مهتابه، ما از زمان دانشگاه با هم خیلی صمیمی بو دیم تا اینک ه من مجبور شدم برم خارج و این باعث شد از هم دور باشیم اما الان باز هم با هم خوبیم و با چشمک نازی ادامه داد و صمیمی ت مون خیلی بیشتر از قبل هستش. می فهی که چی میگم؟

- این دختر با این بی حیا بودنش معلوم بود چه کاره هست و به چی اشاره می کند امی ر سرش را تکان داد و بلند شد.

قبل از خارج شدن از در خونه یاد حرفی افتاد و به سمت مهتاب برگشت اما باز هم با سر پایین .

مهتاب حرصش گرفته بود هیچ پس ری توان مقابله با خود اون هم جل و ی مهتاب را نداشت اما این پسر...

-راستی مهتاب خانم نمی خوام سعید چی زی از آمدن من بدونه، خودتون که اخلاق سعید رو می دو نید .

-اوه بله من سعی دروخ یلی خوب می شناسم از این بابت خیالتون راحت باشه .

-ممنون، پس با اجازه ی شما.

امیر پشت رل نشست ن می توانست چی زهایی که دیده و شنیده رو هضم کند باید حتما فردای ه جوری به سعی ه می گفت.

(سمیه)

این چند روز از امیر بی خبر بودم قرار بود اگر چی زی شد بهم خبر بده حتما چی زی نشده که زنگ نزده با همین فکر تصمیم گرفتم امروز به دیدن سعید برم هر چند میونه ی خوبی با هم نداشتیم و این روزها از هفت پشت غریب ه غریبه تر بو دیم اما یه حس ی امروز منو به مطب سعی د می ک شوندد.عصر بود یاسمن رو باز هم سپردم دست مامان و سوار ماشین شدم و به سمت مطب رفتم . یه دلشوره ی عجیبی داشتم نم ی دونم چی بود اما هر چی بود نشون از یک گواه بد رو می داد.

نزدیکی ها ی مطب بودم که گو شیم زنگ خورد ماشین رو پارک کردم و تماس امیر و وصل کردم.

-الو سلام سم یه .

-سلام تم یر خوبی ؟

-اره خوبم.

اما امیر همان امیر همشگی نبود.

-سمیه می خواستم بب ینم میشه امروز همدیگه رو بی نیم ؟

-اره چرا همیشه فقط دو ساعت دیگه من الان امد مطب سعید .

امیر با صدای تحلی ل رفته گفت:باشه.پس منتظر زنگت هستم .

کیف دس تی کوچکم را برداشتم و گوشیم رو داخلش گذاشتم و از ماشین پیاده شدم.

نمی دونم سعید چرا همیشه دیر میاد خونه با اینکه مطبش الانم مثل همیشه خلوته ؟

مطب در سکوت مطلق فرو رفته بود اما هر چقدر به در اتاق سعید می رسید خنده های مستانه ی دختری به گوشش می رسید .

-واااای سعید ولم کن دیگه!و باز هم خنده

-کجای عزیزم، می خواهی فرار کنی موش کوچولو؟

-اااا سعید می دونی که من اهل فرار نیستم . ای بابا اخه محکم بغلم کردی نمی تونم نفس بکشم.

-عیب نداره خانم کوچولو باید عادت کنی

دیگه داشتم به گوش های خودم شک می کردم .با حرص لگدی به در اتاق زدم و پشت بندش در و باز کردم دختره بغل سعید لم داده بود و یک کت تاب کوتاه و جذب تنش بود س عید هم دکمه های پیرهنش رو باز کرده بود و سینه ی ستبرش رو به نمایش گذاشته بود انگارش و ی تن بود که هر دو اندام هایشان را به رخ می کشیدند .

با دیدن من فقط دهن باز نگاهم می کردند.

از حرص چند بار کف دستانم را بهم زدم: براون براون اقا سعید خوب تونستی تو این سالها قولم بزنی. داشتم ف ریاد میزد م

سعید دختر را از روی پاهاش بلند کرد و به سمتم امد.

-تو اینج اچه قلطی می کنی؟

-هه من امدم قلط کردن اقام رو ببینم!

-خفه شو سمیه تا خفه ات نکردم.

-نه اقا سعی د من دیگه اهل خفه شدن نیستم!

دستش رو آورد بالا اما من عصبی تر از اون چی زی بودم که فکرش رو می کرد با حرص کف دستم رو روی صورتش فرود اوردم.

دستش وسط راه خشک شد و داشت با ناباوری بهم نگاه می کرد

حین بلند دخترک به گوشم خورد که به سمتش رقتم و اب دهنم رو روش توف کردم.

-توف تو ذاتت که با مرد متاهل می گردی. دختره ی هر جایی گم شو از جلو چشمم....

(نظر بدین تا انرژی بگ یرم پارت های بعدی رو با قدرت بیشتر ربن ویسم)

داشتم با خودم می جن گ یدم تا اشکم سرا زیر نشود اما بی نتیجه بود به محض خارج شدن ان دختره حق هقم بلند شد روی زمین زانو زدم و به بدبختی خودم گ ریستم از سعید خبر نداشتم اما، صدای نفس های پی در پی اش نشان از عصبی بودنش داشت.

با حالی زار از زمین سرد جدا شدم سرم گی ج می رفت اما باید از این جای منحوس خارج می شدم سعید قدمی به سمتم برگشت که با انگشت اشاره به سمتش برگشتم.

-وای به حالت، وای به حالت سعید اگه یه قدم دیگه بیای ی سمتم!!!



داشت ناباور نگاهم می کردم ادامه دادم: اول تو را می کشم بعد خودم رو، دیگه تموم شد همیشه خودم رو قول میزدم که تو بهم خ یانت نهی ک نی. با اینکه چندین بار با چشم های خودم دیده بودم اما باز هم نخواستم باور کنم اما گ ویا تو پست تر از این حرف ها شدی این همه وقت تو منو نادیده گرفتی از این به بعد من تو رو نا دیده می گ یر م. دیگه همه چی تموم شد.

با گام های بلند از انجا خارج شدم و به سمت ماشین رفتم داشتم از خیابان عبور می کردم که با بوق ممتد ماشین به عقب پ ریدم و زمین خوردم. حواسم پرت بود و اگه ماشین بوق ن می زد بی شک الان تو بیمارستان بودم! کمی زانوم درد می کرد اما مهم نبود اینبار سعی کردم با احتیاط ب یشتر از خیابان عبور کنم به هر جون کندنمی بود خودم رو به ماشین رسوندم .

با دستان لرزان با امی ر تماس گرفتم و سرم رو روی فرمان گذاشتم بعد چند بوق جواب داد.

-الو سمیه الان ادرس کافی شاپ رو برات می فرستم بیا اونجا تا با هم کمی حرف بزنیم

حتی اجازه نداد حرف ی بزنم هر چند نای حرف زدن نداشتم!

با صدای پیام گوش ی به خودم امدم و خدا رو شکر کردم ، ادرس

ی ک هر فرستاده بود زیاد دور نبود.

(دانا ی کل)

از وقتی سمیه از مطب رفت حال سعید دگرگون شده بود و بارها صحنه ای که سمی ه دیده را با خود مرور کرد ه بود. خوب میدانست محال هست اینبار سمیه کارهایش را نادیده ب گیرد. در طول زند گیش با سمیه از چی زی که بارها ازش واهمه داشت به سرش امد .

اتفاقات خوبی برایش رقم نخواهد خورد البته که چوب خدا صدا ندارد. مگر به این اسونی هاست که دل انسان بی گناهی را بشکونی و بتوانی راحت زندگی کنی؟ آیا سعید بعد از این خوشبخت می شود؟

یا سمیه با دلشکسته اش کنار می آید؟

به راستی چه بر سر یاسمن طفل بی گناه قصه مون خواهد آمد؟

امیر از دیشب در تش و یش و نگرانی به سر می برد و الان هم یه ربعی می شد منتظر سمیه نشسته بود اما اصلا حال خوشی نداشت نمی دانست چیزهایی که دیده و شنیده رو چگونه بای د با او در میان بگذارد. بخصوص که از علاقه ی سمیه به س عید کاملا آگاه بود اما خبر نداشت که...

سمیه با حال ندار وارد کافی شاپ شد و امیر با دیدنش حتی اسم خودش را هم فراموش کرد چه بر سر خواهرش آمده بود که گویا ده سال شکسته تر از چند روز پیش بود سعی ه به سمتش رفت و وقتی نگاه خیره ی امیر را دید تلخ خن دید که هم زمان اشک هایش بر صورتش روانه شد.

-سمیه، خواهرم چی بر سرت آمده؟

و جوابش فقط هق هق های سمیه بود. امیر کمی حوصله خرج داد تا بلکه دل این دلشکسته آرام گ یرد.

هر از گاهی زمزمه می کرد -بس کن دیگه س می ه

گویا صبر امیر جواب داد که سمیه با صدایی که غمش را ف ریا میزد گفت: دیدی چی به سرم آمد امیر؟ دیدی سر زندگیم چه بلایی آمد؟ دیدی چطور ری جواب محبت ها و دوست داشتن هام رو داد.

-چی شده مگه خواهر من؟ بگو تا حلش ک نیم دنیا که به اخر نرسیده.

-نه امی ر دیگ ه اخر های دنیا ی منه.

- این حرف ها رو وزن.

-امیر من دیدمش در کنار یه دختر!! داشتند.... داشتند..

حق هق اجازه نداد حرف اش را تمام کن د

امیر حرفی نداشت بگ وید. در واقع نهی توانست چی زی هم بگ وید چرا که س عید خودش ای ن راه را  
انتخاب کرده بود الان فقط باید به فکر چاره بر ای خواهرش می بود.

-سمیه ما نمی تونیم تقدیر و عوض کنیم. شاید شما از اولش قسمت هم نبودید.

-می دونی تز چی می سوزم؟ امیر

پرسشگرانه نگاهش کرد.

-از اینکه یه روز خوش هم باهاش نداشتم یعنی نخواست که داشته باشم.

-حالا می خوای چیکار کنی؟ فقط منطقی تصمیم بگی ر.

-نهی دونم واقعا چیکار ب اید بکنم.

-منو ببخش سم یه اما طلاق بهت رین راهه.

-سمیه مات بهش نگاه می کرد حتی به ای ن کلمه با این همه خیانت سعی د باز هم فکر نکرده بود.

حالا باید چه کاری می کرد.

کاو ر(سمیه)

نرگس نعمت زاده

نایس رمان

حالا باید چه کاری می کرد.

-سمیه عاقلانه فکر کن

-نه امی رفلا چی زی نگو خواهش می کنم!

-اما سمیه

-ازت خواهش کردم.

-حالا که خودت می خواهی باشه اما هر وقت کمک خواستی بهم بگ و

-بابت همه چی ازت ممنونم، ببخش که از کار و زندگی انداختمت.

-نه این چه حرف یه بازم میگم منو تو خواهر و برادریم پس لزومی نداره وقتی کمک خواستی بهم نگی.

-باشه حتما خبرت می کنم فقط نیاز دارم کمی فکر کنم.

وقتی حرفشان ته کشی دو کمی سکوت برقرار شد سمیه چی زی یادش آمد برای همین سرش را بلند کرد

-راستی تو در مورد چی می خواستی حرف بزنی؟

امیر به توت و پته افتاد

-م...من...هی...هیچ ی...هیچی

-امیر چی زی هست که باید بدونم؟

-خوب راستش حالا که می خواهی فکر کنی بزار بگم بهتر بتونی تصمیم بگیری!!!

-خوب می شنوم

-اممم سمیه من چند بار سعید رو دیدم که... خوب چطور ی بگم...دیدم که به خونه ی یک دختر رفت و

آمد داره.

بعد از تموم شدن حرفش نفس عمیقی کشی د.

سمیه همه ی این ها را حدس زده بود اما باز هم برایش سخت بود ته مای ه غرورش هم فرو ریخت دیگه این سمیه سعی ه ثابت نخواهد شد.

با صدای امیر از فکر بیرون آمد

-سمیه خوبی؟

-اره بهتر از ای ن نمیشم.

چند روزی گذشت و سمیه و سعی د خیلی کم با هم رو به رو می شدند س عید مثل همیشه خونه نبود و سمیه یاسمن رو خوابونده بود و خودش داشت بی هدف کانال های تلویزیون را عوض می کرد که زنگ خونه به صدا در آمد. سعید که کلی داشت و کسی هم قرار نبود مهمونشون باشه پس اینی که پشت در هست کی می تونه باشه؟ نگاهی به سر و وضعش انداخت وقتی دید مانعی ن یست به سمت در رفت و کلید رو زد.

-سلام

-سلام

-ببخشید خانم سمیه شفیع شمایید؟

-بله بفرمایید خودم هستم

-یه نامه دارید همیشه این برگه رو امضا کنید؟

خود کار را در دست گرفت و بعد از امضا نامه را تحویل گرفت.





- این چه حرف یه، بلند شو برو اتاق .

-هه اتاق!!!

-سمیه چی زی شده ؟

همین کافی بود تا سمیه اختیار از کف بدهد و عکس ها را با حرص به صورت سعید پرت کند.

-بیا ، اتفاق بزرگ تر از این چی می تونه باشه؟؟

-سعید بسم نبود این همه زجر کشیدنم ؟ بسم نبود دیدنت در کنار یه دختر غریبه؟ حالا هم باید این

عکس ها رو ببینم؟ خدای این انصافه سعید؟؟؟

سعید با تعجب یکی از عکس ها رو برداشت باورش نمی شد مهتاب برا خاطر اینک ه بخواد او را برای

خودش کند به همچین کاری دست بزند!!!

با حرص چند باری دندان هایش را به هم سایید و از جایش بلند شد چند بار دستش را داخل موهایش کشید

و کلافه قدم میزد، واقعا حق سمیه این ها نبود .حداقلش نبای د این عکس ها رو میدی د.دیگر خطر را

احساس می کرد. محال ممکن بود سمیه روی این کارش چشم پوشی کند. برگشت سمت سمیه تا چی زی

گفته باشد بلکه راه چاره ی بیاب د-سمیه من. ...

اما با جای خالی سمیه رو به رو سد و ناامیدان ه نفس عمیقی کشید .

نرگس نعمت زاده

یک هفته بع د

(سمیه)

نایس رمان

از صبح ان شب نحس امدم خونه ی عمو محمد اینا. خاله سیما حال خوشی نداشت اما با این حال باز هم

با مهمان نوازی هایشان شرمندم می کردند.امیر هر چند از من کم سن تر هست اما باز هم نگذاشت من

خونه ی مامان اینا برم.گفت پ یششون باشم تا همه چی تموم بشه بعد. با کمک امیر و و کیلی که گرفته در خواست طلاق دادم هر چند فقط خودم نبودم و بای دیاس ی رو هم یه جور های بزرگ می کردم اما خدا بزرگ است.



-امیر؟

-بله؟

فنجان قهوه را در دست گرفتم و پرسیدم؟

-خاله سیما چرا ناخوشه

؟ ریز ریز خن دی د

-وااا خدا شفات بده چی شد مگه؟

خنده اش را خورد و شیطون گفت: گفته چی زی بهت نگم

-اااا چرا خوب؟

-چون می ترسه که تو لوسش کنی؟

با تعجب پرسیدم امیر م یگی چی شده یا نه؟

-خوب راستش مامان خواهر هشت ماهه مون رو سقط کرده برا همین حالش خوش نیت

-نه نه اصلا باورم نمی شه این چطور ممکنه؟ پس چرا من الان باید بدونم؟ چطور تو این مدت چی زی

نهمیدم هر چند خاله سنی ازش نگذشته که امین محمد خودش هنوز بچه است و فقط هشت سال داره.

و این قصه ادامه دارد...

و این قصه ادامه دارد ...

از خودم خجالت کشیدم که خاله با این وضعیتش داشت از منم پذیرایی می کرد بای دبیشت رحواسم رو جمع می کردم. یاسمن داشت بی تاب می کرد تو این روزها افسردگی گرفته بودم و حس می کردم یاسمن با شیر مادر سیر نمی شود. دلم نمی خواست شیر خشک به خوردش بدهم و چاره ای جز تحمل این شرایط رو نداشتم

(سعید)

بالاخره رسید! چی زی که ازش می ترسیدم سرم آمد، سمیه یک هفته ای می شود که رفته اصلا حال خوشی نداشتم یه نگاه دور خونه چرخوندم همه جا بهم ریخت هر بود کم مونده که خودم هم در خرت و پرت های خونه گم بشم. خودم باعث شدم زندگیم به این روز بیافته من زندگی و زن و بچه رو درک نکردم ی ک فرد سرخوشی مثل من رو چه به تعهد و تشکیل خانواده حالا که فکر می کنم من از اولش هم نباید به ازدواج تن می دادم من اصلا اهلش نیستم! منی که یک عمر با سرخوشی به هر کثافت کاری که می شد رو آورده بودم.

همدم این روزهایم شراب و سیگار بود و بس امروز هم که کلا با رسیدن احضاریه ی دادگاه داغون شده بودم. تا ریخش بر ای چهار روز دیگه بود.

پوزخندی زدم و با خودم گفتم: هه سمیه می خواد از من جدا بشه، انگار تازه همق فاجعه را با این جمله درک کردم که جنون وار ف ریاد زدم: سعی دشنی دییییی ی!!! سمیه می خواد ازت جدا بشه.

با مشت به تصویر خودم در این هکو بیدم و ف ریاد زدم: برو به جهنم تو که اهل زن و زندگی نیستی، برو به درک!!!

من هیچ وقت گریه نکردم؛ اما الان.... خدا یا تکلیف دختر کوچولوم چی میشه. من حتی برای اونم پدری نکردم من حتی با محبت پدرانه اغوشم نگرفتمش دختر کوچولوم حتی منو نمی شناسه.

من با زندگیم چیکار کردم.

\_ اقای سعید هاشمی خانم تون ازتون درخواست طلاق دارند با

این حرف قاضی به سمت سمیه نگاه کردم اونم سرش پایین بود

- من زرم رو طلاق نمیدم

\_ ولی ایشون اصرار به طلاق دارند و جالبش اینه که دلیلی برای طلاق ندارند.

سعید این بار شرمنده و غمگین به سمیه نگاه می کرد، سمیه در دنیا ی زنانگی اش تمام مردانگی هایش را به پای سعید ریخته بود اما من با تمام مرد بودنم هیچی از مردانگی خرجش نکردم.

- اقای هاشمی حرفی ندارید؟

- من بازم سر حرفم هستم اقای قاضی طلاقش نمیدم!!!

- خانم شفیعی باز هم می پرسیم دلیل طلاقتون چیه؟ می دونی دکه اگه دلی قانع کننده ای داشته باشید دادگاه به راحتی شما را خواهد گرفت.

- دلیل منو اقای هاشمی خودشون خوب می دونند و اگه زره ای بر ایشان اهمیت داشته باشم طلاقم میدن.

ملتسمانه بهم نگاه کرد و ادامه داد:

- هر چند از ایشون مهربانی ندیدم اما مهربانی ام رو می بخشم.



رو به قاضی کردم و گفتم: اما اقای قاضی...!

سمیه که مخاطبش من بودم حرفم رو قطع کرد

-سعید خواهش می‌کنم این همه سال عذاب کشیدم برام بسه. قبول کن دیگه ما دو تا آخر خطی م. از این زندگی ازادم کن!!

نگاه بغض دارش دلم را زیر و رو کرد حالا که خودش می‌خواست من چرا نخوام، منکه بی‌عرضگی ام را بارها بهش ثابت کرده بودم.

سرم را پایین انداختم و لب‌های به هم قفل شده ام را به زور از هم باز کردم:

-باشه منم موا...مواف...موافق این جد...جد ایی ام.

کمی سکوت حاکم شد که قاضی گفت:

-الان مسئله بچه‌ی شماست. شما یک کودک نوزاد دارید که هنوز یک سالش هم نشده!!!

با این حرف قاضی تازه یاد یاسمن افتادم محکم کف دستم را به پ‌یشانی ام کوبیدم، خدا یا من با زندگی چیکار کردم؟

بقیه‌ی حرف‌های قاضی رو نمی‌شنیدم چون اعصابم حسابی بهم ریخت ه بود و هر لحظه ممکن بود فوران کنم. خود دار بودن ان هم تو این شرایط خیا‌ی سخت بود؛ ولی حرف قاضی باعث شد چی‌زی که نباید می‌شد، شد!!!

-همین طور که می‌دونید بچه باید تا ۷ سالگی اش کنار مادرش زندگی کنه و بعد ان باز هم باید تصمیم‌گیری بشه!!

داد زدم: هه به جهنم که پیش مادرش باشه. منکه دختر نی خواستم اصلا کلا پیش مامانش باشه من  
پسر دوست داشتم برا همین هم زندگی مون این شد.

از زور عصبانیت ف ریاد میزدم نی دونم چقدر گذشت و چی شد که ارومم کردند اما، امان از چشم های  
سمیه تا ته دلم رو سوزوند نفرتش من نباید اون حرف ها رو می گفتم، افسوس که دیر شده بود خیلی دی ر.

محرمیت منو و سمیه تموم شد رفتم جلو ب اید چ ی زی می گفتم، سمیه من معذرت می خوام، حرف هام  
از رو حرص بود.

اما اون فقط نگاهم کرد نگاهی که هزار تا حرف داشت و این شد اخر خوش ی زندگی من.

و اما یاسمن...

(ممنون بابت همراهی تون، دوستان نظر ب دین و لایک یادتون نره، تاکی د می کنم رمان از زندگی  
واقعی یه شخص ی هست که برای من خیلی عزیز هستش. ی اعلی مدد)

(سمیه)

روزها داشتند از یگدیگر سبقت می گرفتند، احساس می کردم افسردگی گرفتم شی ری نداشتم که  
یاسمن تغ زبکن ه برا همین خاله سیما شیر دادن براش رو به عهده گرفته، درسته من راضی به اذیت  
ش نبودم اما خودش اسرار کرد که اینطوری کمتر ناراحت دخت ری که تو باردار ری از دستش داد  
میشه برا همین نخواستم زیاد ناراحتش کنم.

یاسمن کم کم بزرگتر و تپل تر می شد محمد امین باهاش بازی می کرد، با صدای محمد به حال برگشتم

-خاله سمی ه چرا یاسمن داره موهام رو می کشه؟

به یاسمن نگاه کردم خندم گرفته بود در اوج کودکی اش با شیطان بودنش دو دستی داشت موهای محمد رو می کشید!!

امیر از اتاق بیرون آمد و گفت: حفته تا تو باشی دیگه هوس بازی کردن با این دختر به سرت نزنه.

محمد مظلوم نگاهش کرد

-داداش منکه نمی خواستم بزمنش فقط خواستم بازی کنم.

-محمد تو نه سالت داری از یک بچه ی دو ساله کتک می خوری، نوچ، نوچ، نوچ

-ااه داداش یاسمن داره زور میگه خوب بعدش من نمی خوام اذیتش کنم برا همینم اون داره منو میزنه!!!

دیدم این دو برادر کم کم دارند دعوا می کنند بلند شدم و یاسمن رو به زور از محمد جدا کردم. اما

دخترک شیطانم داشت با چشم هایش برای محمد خط و نشون می کشی د.

مامان و خاله سیما تو اشپز خونه داشتند اشپزی می کردند منم به اونا ملحق شدم و روی صندلی غذا

خوری نشستم تا درست کردن سالاد کمکشون کنم .

-سلام خاله و مامان گرامی، خسته نباشی د .

-سلام دخترم ممنون، حالا که تمدی بیا این کاهو رو هم تو خورد کن .

-بله، رو چشمم خاله سیما.

مشغول خوردن سالاد بودم یاسمن هم داشت روی میز شیطانمی کرد. خاله سیما خطاب بهم

گفت: الهی خیر از جونش نبینه تو این یک سال پوست و استخون شدی .

نگاهش کردم. خاله داشت از زجر کشیدن من می گفت؛ اما انگار این مقدمه ی حرف هاش بود چون ادامه داد: خاله جون تصمیمت برا آینده چیه؟ نمی خوامی که تا آخر عمرت اینجوری بمونی؟

-خاله من هنوز تصمیم ی ندارم چون فعلا هدف زندگیم بزرگ کردن یاسمن و اینکه ب بینم تکلیفش چی میشه.

وقتی یاسمن از اب و گل در آمد بعد از اون برا خودم و زندگیم تصمیم می گیرم .

مامان که کنار گاز ایستاده بود با ای ن حرفم اه بلند ی کشید. می دونستم بر ای اونا هم سخت گذشت این جد ای من، اما چاره ای جز جد ای نداشتم. اینطوری حداقل آرامش داشتم و هی به خیانت همسرم فکر نمی کردم.

(دانای کل)

روز ها و هفته ها و سالها از کنار هم رد می شدند و رفته رفته یاسمن بزرگتر می شد غافل از اینکه سر نوشت چه داستانی بر ایش خواهد نوشت.

یاسمن امروز تولدش بود تولد ۷ سال گیش و دل در دل سمیه نبود که چه پیش خواهد آمد!!!

صد ای تولد تولد خوندن امیر و محمد کل خونه رو فرا گرفته بود. یاسمن با پ یرهن عروسکی سفیدش که تضاد عجیبی با صورت گندمی اش داشت، مثل فرشته ها ورجه وورجه می کرد و می خندید. مادر جون ک یک رو روی میز تزئین شده گذاشت و دوست های کوچول و ی یاسمن کنارش جمع شدند و دیت هتی کوچولوشون رو به هم میزدند یاسمن فقط پر کم داشت تا بتواند پرواز کند .

او در اوج کودکی اش درک می کرد که مادرش دست تنها هیچ چی زی بر ایش کم نگذاشته بود و اینکه امی ر با پدرانه هایی که خرجش می کرد اجازه نمی داد یاسمن کم بود جایگاه پدر را احساس کند.

امیر با کلاه کله کندی که به سر داشت یاسمن رو بغل گرفت و کنار کیک ایستاد و رو به یاسی گفت:

حالا یاسی باب ایی ارزو کنه !!!

-دلَم می خواد مامانم هم یشه بخنده، چون با خنده خوشگل تر میش ه

بعدش به مادرش که به دیوار تکی ه زده بود و منظره ی شادی دخترکش را نگاه می کرد چشمک با مزه ای

زد و کی ک را فوت کرد .

اما امان از دل مادر و این سه کلمه ی غریبش!!!

یاسمن ارز ویش را کرد اما نفهمید با دل سم یه ی دلشکسته چه ها کرد، سمیه در ای ن سالها دار و ندارش رو به پای یاسمن کوچول ویش ریخت ه بود دوست نداشت کم بود ی نسبت به دیگران داشته باشه با گ ریه های دخترکش گ ری ه و با خنده هایش خنده کرده بود و الان دخترش بزرگش شده بود و ارز و ی خنده ها ی مادری را داشت که لبخند سالها با لب هایش قهر بود. نهی خواست و حتی نهی توانست فکر کند که حاصل چندین سال زحمتش را دست بی معرفت ت رین شخص زندگیش بسپارد .

نا خود آگاه حرف های اخر سعید در دادگاه، تو گوشش ط نین انداخت: من پسر دوست داشتم....من

پسر دوست داشتم... این دختره.... این دختر ه

سرش را تکان داد تا ب یشترا از این غرق خاطرات تلخش نشود. ی ک کلام اصلا امکان نداشت یاسمن رو دست ان نامرد بسپارد سعید از پدر بودن فقط اسمش را برای یاس یدک می کشی دونه چ یز دیگ ری .

(امید وارم تا اینجا راض ی باشین)

نرگس نعمت زاده

امیر صد ایش را پس کله اش انداخته بود انگار نه انگار که یک جرد گنده شده نهی دونم چرا اینقدر یاسمن

رو دوست داره، وقتی دید نگاهش می کنم خطاب بهم گفت: مامان سمیه یا لایا کی ک رو بب ریم .

لبخندی بر لب نشاندم و به سمت یاسمن رفتم .



-البته که میام می خوام کی ک تولد دخترم رو دوت ای با هم بب ریم .

یاسمن خوشحال دست هاشو بهم کوپید و با لحن کودکانه اش گفت: اخ جون پس بدو بیا مامانی خوشگلم.

چاق و ی تزئین شده رو در دست کوچول و ی یاسمن گذاشتم و خودمم هم دستم رو روی دستش گذاشتم تا کمکش کنم.

دوستای کوچول و ی یاس که مثل خودش شری ن بودند دست و جیغ میزدن دو این میان جیغ های محمد و امیر واقعا دیدنی بود. مامان جون و خاله سیما همراه اقا جون و عمو محمد هم روی مبلی دورتر از بچه ها نشسته بودند و به کارهای این دو تا مرد گنده می خندیدند و گاهی عمو محمد سرش رو به طرفین تکون می داد و زیر لب لا اله الا الله می گفت.

بعد ک یک نوبت کادو ها رسید. امیری ک عروسک خوشگل براش خریده بود منم اول اسمش رو به حروف انگلیسی ی طلا خریده بودم و مادر جون اینا پول دادند و خاله سیما اینا یک لباس قشنگ و زیبا براش خریده بودند محمد خودش هم جدا براش اسباب بازی اشپزخونه کادو داد .

مهمان ها که رفتند یاسمن خمیازه ای کشید که خاله سیما دستش رو گرفت برد تا خوابش کند .

منم بلا تک لیف دوسط پ ذیر ای ایستاده بودم و داشتم به ریخت و پاش ها نگاه می کردم که در هم ین حین چشمم به دو برادر خورد که سعی داشتند یواش کی از زیر کار در بروند .

-به به کجا به سلامت ی؟ تش ریف داشتن

حالا؟ با حرفم محمد دستش رو به

پیشونیش زد

-اه امیر ما رو دید. گامون ز ای د

امیر هم ایستد و جواب داد: اره انگار خودش هم دو قلو ز ای د .

خنده ای برای حرفشان زدم.

-حالا هر چند قلویش فرق نداره، زود باشین دست به کار بشین تا تینجا مرتب نشده خبری از خواب

نیست.

-سمیه، خواهر من بزار ب ریم بخوابیم فرار که نمیکنیم در ضمن خونه ی خودمون هم نمی ریم! فردا

جمع و جور می کنیم.

-نه خیر، حرف اضافه نباشه زود، تند، سریع، دست به کار بشید یا الله.

بعد دو ساعت همه جا تمیز شد اما هر سه داشتیم سر پا می خوابیدیم من رفتم سمت اتاقم و اون دوتا

هم سمت اتاق مهمان، تا به تخت رسیدم چشمم اتومات بسته شد و خواب چشمانم را ربود.

یک ماه بعد.

یک ماهی از تولد هفت سالگی یاسمن می گذشت و تو این مدت من روزم فکر کردن و شبم کابوس دیدن

که مبادا یاسمن رو از من جدا کنند اما چه خوب که خبری از سعید نبود

بارها به این فکر می کنم که چرا عشق ما انسان ها را کور میکند اول به چیزی فکر نمی کنیم و چشم

بسته تصمیم می گیریم که بعدش بشه زندگی من، با اینکه ازش جدا شدم اما باز هم سایه اش بر زندگی ام

سنگینی می کند. کاش در همان اوج جوانی تصمیم درست را می گرفتم اما چه می شود که گذشته بر نمی

گردد.

از سعید و گرفتن حضانت یاسمن خبری نبود انگار سرش گرم زندگی بود و چه بهتر که هیچ گاه سراغ

من و دخترم نیاید تا ما هم برای چند سال هم که شده بتونیم زندگی کنی.

اما زندگی کی بر طبق خواسته های ما پیش رفته که اینم طبق خواسته ی ما باشه؟

(دانای کل)

سمیه در کنار پدر و مادرش همراه با دخترش یاسمن زندگی مب کرد و الحق که این پدر پداری را در حق دخترش تمام کرده بود. در طول این سالها سرنوشت س عید را به دست فراموشی سپرده بود، و دختر و مادر در کنار هم به خوشی زندگی می کردند اما باز هم امیر حمایت پدرانه اش را از یاسمی دریغ نمی کرد و کلکل کردن یاسمی و امین ادامه داشت.

-امین صبر کن می خوام موهاتو بکنم!

امین همان طور که داشت می دوید و نفس نفس میزد جوابش رو داد: ای بابا دختر دست از سرم بردار.

بعد سرش را سمت آسمان گرفت

-ای خدا مگه گناه من چی بود که از بچگی داری با این دختر بچه امتحان پس می گیری.

همین که یاسمن این حرف روشنی دج روی تر شد.

-هی صبر کن بینم از خدات هم باشه که خدا داره از طریق فرشته ای مثل من تقاص پس می گیره.

امین داشت می خندید که پاش به سنگ تو باغچه خورد و خودش پخش زمین شد. یاسمن که انگار دنیا رو بهش دادند با لبخند سرخوش به امین نزدیک شد و حالا نزن کی بزن، امین بیچاره در باغچه ای تازه ایباری شده گل و آب شده بود و یاسمن هم دست از سرش بر نمی داشت، اما خود امین هم نمی دانست که چرا هیچ گاه به خود اجازه نمی داد دست روی این دختر با نمک بلند کنه.

-بابایی از دار دنیا یه داداش دارم که اونو هم می خوایی بکشی، بسه دست از سرش بردار.

-اخه بابایی نمی دونی چقدر اذیت می کنه. امده گوشیم رو برداشته دوستم که زنگ زده این جوابش رو داده!!!

امیر به این دو نوجوان خندید و در نهایت تونست یاسمن رو از امین جدا کنه.

امین با حالت زار به سر و وضعش نگاه کرد

-ای خدا داری می بینی حال و روزم را.

این حرف را گفت اما نفهمید حال و روزش را سر موشت جو ری رقم خواهد زد که بارها سر نوشتش را نفرین خواهد کرد.

با همدیگه داخل خونه شدند، خاله سیما امروز دعوتشون کرده بود تا دور هم باشند یاسمن هم نامردی نکرده و از مامان و مامان بزرگش خواسته صبح زود بی آیند و شب رفع زحمت کنند.

سمیه که امین رو دید فهمید که باز دسته گل دختر خانم شیطونش هست.

-خاک بر سرم امین چرا این شکلی شدی ؟

بعد با چشم های خشن به یاسمن نگاه کرد، یاسمن پشت امی ر سنگر گرفت و امین جوابش رو داد: از این نگاهتون معلومه که خودتون فهمیدی د کی به این حال و روزم انداخته.

-شرمندامین ببخش.

-نه خاله سمی ه این چه حرفیه فقط خواستیم کمی شیطونی کنیم.

بعد نیم نگاهی به یاسمن انداخت و گفت: همه اش تقصی ر یاسمن نبود من خودمم مقصر بودم. با اجازتون من برم حموم و بیام.

-برو داداش کوچیکه تا تو بیای ی ما هم سفره رو آماده می کنیم.

امیر دست یاسمن رو گرفت و رفت سمت اشپز خونه .

-سلام به مامان سیما و خاله ی گلم.

-سلام پسر، چی زی لازم داری؟

-نه ولی یه خواهش داشتم!

-امر بفرما پسر.

-می خواستم اگه صلاح بدونید ناهار رو تو حیات سفره بچینیم .

مامان سمت خاله برگشت تا نظرش رو پرسیه .

تو نظرت چی ه فاطمه ؟

-والا به نظر منم که عال یه .

یک ساعت دیگ ه بچه ها به کمک هم سفره رو زیر سایه ی درخت همیشه بهار بزرگ پهن کردند. هوا صاف و آرام بود و صدای کنجشگ ها طنین زیبای ایجاد کرده، اواسط بهار و سرسبزی که به درختان و گیاهان بخشیده بود نم ی شد از ناهار خوردن در این اف رینش مخلوق خود را محروم کرد .

با آمدن عمو محمد و امین امیر و سمیه غذا ها رو آوردند و ی کباب تابه ای دست پخت مامان ها اشتهای ادم را باز می کرد. عمو محمد که سر سفره نشست همه به تبعیت از اون سر سفره نشستند. عمو محمد اهی کشید و گفت:

-کاش حسین هم زنده بود و الان تو جمع مون نشسته بود . نویسنده زمان

با این حرفش غم در چهره ی همه نشست بخصوص مادر جون و سمیه که هنوز بعد چند سال نبود پدرش را هضم نکرده بود.



امیر که جو را سنگین دید سعی کرد شادی رو به جمع بیاره برا همین هی جوک می گفت و با صدای بلند می خندید و یاسمن در دل با خود حرف میزد: خدایا هیچ گاه مرا از نعمت محبت امیر جدا ایم نکن.

چرا که الان تنها حامی یاسمن امیر بود.

غذا که تموم شد عمو محمد دست هاش رو بلند کرد و گفت: خدایا شکرت.

امیر، امین، یاسمن این بار سفره رو جمع کردند و اجازه ندادند سمیه بهشون کمک کنه. امیر داشت اشپز خونه رو مرتب می کرد و یاسمن و امین هم داشتند ظرف ها رو می شستند امیر وقتی صدای از آنها نشنی دست از کار کشید به ان دو تا شیطان نگاه کرد و در کمال تعجبش هر کی مشغول کار خودش بود

-چه عجب این دو تا به هم دیگه نمی پرنند!!! خدایا شکرت.

اما همین که برگشت تاروی میز را تمیز کند صدای ان دوتا بلند شد، کف دستش را روی پیشانی اش گذاشت و گفت: یا خدا باز شروع شد.

امین داشت فرباد میزد: یاسمن می کشمتتتتت

رفتم نزدی ک تا ببینم این دختر باز چیکار کرده اما با دیدن صورت پر کف امین نتونستم خندم رو کنترل کنم صدای خنده های من و یاسمن بلند شده بود و امین هم داشت حرص می خورد. وقتی امین صورتش را تمیز کرد یاسمن مثل جن زده ها پا به فرار گذاشت، بازم موش و گربه بازیشون شروع شد صداشون خونه رو برداشته بود.

مامان سیما اینبار به داد یاسمن رسی د خیلی ح دی گفت: امین برو پی کارت مگه بچه ای که داری دخترمو اذیت می کنی؟

-مامان یاسمن صورتم رو کف زده .

-حتما نفهمیده و دستمال از دستش در رفت ه

-امین شاکی گفت: ولی ماااااان

-کافیه امین پرو پی کارت

-امین سرش رو پای ن انداخت و خیلی کوتاه گفت: باش ه

برگش تیم سر کارمون و وقتی تموم کردیم امین ی ک سینی چای ریخت و باز هم با هم دیگه رفتیم حیاط کنار هم نشسته بودیم و چای می خوردیم و عمو محمد هم از جوونیش می گفت، از اینکه چه طوری و با چه چون کنونی به اینجا رسیده از کارگری در بازار و تا تاجر فرش شدنش، حرف هاش ب را بچه ها جالب بود چونکه همه داشتند با دقت گوش می کردند.

(یاسمن)

بعد تموم شدن حرف های عمو بلند شدم تا یه دوری در حیاط بزنم.

-کجا می ری یاسمن؟

-می خوام برم یه دوری بزنم.

-منم باهات پیام؟

-نه امین، می خوام کمی تنها باشم.

-اهان، باشه درک می کنم برو.

-ممنون

سرش رو برام تکون داد و مسیر بر عکس م سیر من رو در پیش گرفت دلم خیلی گرفته بود از سرنوشت خودم و مادرم، از پدری که هیچی ازش یادم نیست! سیزده سال کنار مامان زندگی می کردم و از وقتی یادم میاد اقا جون و امیر نمی گذاشتند جای خالی پدرمو حس کنم اما با این همه وجود باز هم جای کم بود پدر در زندگی احساس می شد. هیچ وقت به خودم اجازه ندادم که از مامان در موردش پرسم چون فکر می کردم اینطور ی ته نامردی رو میرم و مامان فکر می کنه نتونسته خوشبختم کنه برا همین منتظر موندم تا خود مامان در موردش بگه حتی اگه باشه تا اخر عمر منتظر می مونم اما خودم هیچی ازش نمی پرسم.

سرم پایین بود و داشتم هم چنان قدم میزدم که دیدم دارم به جمع نزدیک میشم امیر داشت دلچک بازی در می آورد و بساط جوجه کباب رو راه انداخته بود و امین هم با هاش همکاری می کرد و بقیه داشتند به اونا می خندیدند و میوه می خوردند. رفتم کنار مامان روی تخته زیر سایه درخت نشستم. مامان لبخن دی بر چهره می مهربان و گندمیش نشوند و گفت: امدی دخترم، بیا برات میوه پوست کندم.

به بشقاب حاوی میوه نگاه کردم که مامان طبق سلیقه می همیشگیش موز را در یک طرف و سیب را در طرف دیگر بشقاب تکه تکه کرده بود.

-ممنون مامان، واقعا به اینا نیاز داشتم.

-می دونم دخترم بنده می شکمشه، بخور نوش جون.

-اها مامان نگو دیگه، من شکمو نیستم.

-اره تو راست میگی، حالا بخور.

مشغول خوردن میوه شدم برا شام جوجه کباب دستپخت امیر و امین رو نوش جان کردیم و در اخر امیر ما رو به خونه رسوند امروز روز خوبی بود و خوش گذشت سرم را روی بالشت گذاشتم و سعی کردم ذهنم رو از هر فکر خالی کنم و کم کم خواب چشمانم را در برگرفتم.

(و اما دوستان لایک کنید و نظر بدید. ممنون)

عکس کاوور) یاسمن خانم خودمون)

با صدای موبایلم از خواب بیدار شدم بعد از قطع کردن موبایل خواستم کمی دیگه هم بخوابم که صدای در اتاق و به دنبال آن صدای مامان اومد:

یاسمن خانم، یاسی خوابال و ی مامان پاشو دیگه لنگه ظهر شد!

با هزار تا دنگ و فنگ از رخت خواب جدا شدم و وقتی مامان قیافم رو دید خندید و قتی خنده هاش تموم شد گفت: قیافش و نگاه کن تو رو خدا، وقتی میگم تا نصفه شب خونہ یعمو محمد چیکار می کنی نیم برا خاطر همین قیافت هست.

خمیازه کشان همین طور که به طرف سروی س بهداشتی می رفتم بلند گفتم: اهای اهل خونہ صبح بخیر.

صبحونه در سکوت کامل خورده شد به سمت مامان و مامان جون برگشتم:

-دستتون درد نکنه، من باید برم مدرسه دیرم میشه.

مامان گفت: برم عزیزم سلامت اما شیطونی نمی کنی ها!

چشمام رو گریه کردم و گفتم:

منو شیطونی؟

نگو این حرف رو س میه خانم! هر کی بشنود فکر می کنه من شیطون درجه یکم!

مامان بزرگ به طرفدار می ازم گفت: وای سمیه راست میگه بچه چیکار به کارش داره؟ برو دخترم خدا به همراهت لبخندی زدم و صورت هر دو تارو بو سیدم و به سمت در خروجی حرکت کردم. طبق معمول ماشین

امیر در کوچه پارک بود و خودش هم سرش تو گوش یش بود آرام به سمت ماشین رفتم در و باز کردم، بلند گفتم سلام بر بهت ری ن بابای دنیا .

از جاش پ رید و وقت ی منو دید یکی از لبخند های خاصش که فقط مخصوص من بود رو بر لب نشاند (امیر کلا کم لبخند بر صورتش داشت و بیشتر جدی بود حتی رو صورت امین هم لبخند نمیزد و لبخند هاش فقط برای من بود)

و گفت: سلام بر بهت ری ن دختر دنیا آماده ای تا یه روز قشنگ داشته

باشی؟ چشمکی بهش زدم و گفتم: بله قربان

به راه افتاد کمی که از مسیر رفت رو بهم گفت: عجیب ه که امروز اهنگ نگزاشتی؟ چی زی

شده؟ بهش نگاه کردم و گفتم: نه، فقط کمی خسته ام!

با لحن مهربونی گفت: خسته گیت هات به جونم. نب یاسمن بابایی غمگین باش ه

سکوت بهت ری ن جواب بود. این روزها کلافه بودم و خودمم درک نمی کردم چرا! اما دلم گواه بد میداد یه گواه نا خوشایند همش حس می کردم قرار هست یه اتفاقی بر ایم بیافته که دیگه نتونم سر پا با یستم .

گ ویا امیر هم فهمید که حال خوشی ندارم چون نفس عمیقی کشید و هیچی نگفت، بعد چند دقیقه با صدای امیر به خودم امدم.

-خوب، خوب یاسمن خانم اینم از مقصدتون، موفق باشی دختر م

-ممنون بازم اسباب زحمتت شدم .

-یاسمن صد بار گفتم این حرف ها رو نزن که جوش میارم



وقتی دیدم هوا پسه فوری پیاده شدم و در و بستم برایش چشمک زدم و بعد بای بای کردم. خن دی دو سرش رو تکون داد داخل شدم و با چشم دنبالش بچه ها بودم زیاد طول نکشی د که از میان انبوه دخترا اونا رو پیدا کردم.

معلوم بود دیگه کی بیشتر از کی میا و غزل و نگار سر و صدا می کرد! به سمتشون رفتم

-سلام دوستای شیطون خودم، چه خبرتونه بابا مدرسه رو گذاشتین رو سرتون؟

کیمیا خن دید و گفت: سلام، نه اینک هر خودت زیاد ی ارومی خانم.

غزل کلافه گفت: بسه دیگه شماها یه روز با هم بحث نک نید روزتون شب نمیشه.

با صدای ناظم که داشت به کلاس دعوتمون می کرد به سمت کلاس رفتیم و بعد از آن معلم ریاضی مون هم وارد شد.

-سلام بچه ها کتاب هاتون رو باز کنی د که امروز کار زیاد ی داریم.

کتاب هامون رو باز کردیم و اونم شروع کرد به تدریس کردن و یک سره فقط درس میداد که آخر خسته شدم و گفتم: ببخشید خانم!

بهم نگاه کرد و گفت: جانم بایه

لحن مظلومی گفتم:

تو رو خدا خسته نباش ید.

خندید و کتاب رو بست سرش رو تکون داد و گفت: باشه تا همین جا بسه خسته نباشید بچه ها.

بعد از ده دقیقه زنگ تف ریح خورد و برای تغ زیه هر چهار تا مون به حیاط رفتیم و یه گوشه نشستیم. ما چهار تا از کلاس اول ابتدایی با هم بودیم و برا همین همدیگر و بهتر می شناختیم و از درد های همدیگر خبر داشتیم.

بیسک ویتام رو باز کردم و گذاشتم وسط تا همه با هم بخوریم. مشغول خوردن بودیم که نگار گفت: چی زی شده یاسمن اخه گرفته ای؟

-نه خواه ری، چی زی نیست فقط تا دیر وقت خونه ی امیر اینا بودیم و صبح هم نتونستم زیاد بخوابم برا همین کلافه ام.

-اهان، اگه ناراحتی و چی زی هست می تونی با ما در میون بزاری.

-نه خواه ری قربونت.

دینی داشتیم و منتظر معلم مربوطه بودیم که در کمال تعجب مدیر وارد کلاس شد به احترامش بلند شدیم. مدیر مون خانمی تپل و قد کوتاه بود اما مهربون بود و همه ی بچه ها دوستش داشتند، کم ی برا مون حرف زد و در اخر گفت: فردا کارنامه ها رو میدیم و به پدر هاتون بگین برا ی دریافت ش به مدرسه تش ریف بیارند.

با این حرف مدیر و رفت م

داشت از کلاس می رفت بیرون که گفتم: ببخشید خانم میشه باهاتون صحبت کنم.

-بله عزیزم چرا نشه بفرماید

به همراهش از کلاس خارج شدم و گفتم: میشه به مامانم بگم بیاد کارنامه ام رو دریافت کنه؟

-نه دخترم جدا از کارنامه انجمن والدین داریم و باید با پدراتون جلسه داشته باشیم.

سرم رو پایین انداختم و ممنونی زیر لب گفتم.

بالاخره امروز هم درس مون به پایان رسید از بچه ها خدا حافظی کردم و در حالی که داشتم با پام سنگی رو

پرت می کردم سوار ماشین امیر شدم.

-سلام عزیز بابایی .

-سلام

نگاه خیره اش روم سنگی نی می کرد اما بعد چند دقیقه هیچی نگفت و ماشین رو روشن کرد. بعد از طی مسیری بالحن عصبی اما آرام گفت: یاسمن همیشه بگی چی شده؟ این اخلاقا چیه که تازگی ها بهشون دلبرستی؟ دلاقل یه چی زی بگو.

تحت تاثیر لحن امی رمنم عصبی شدم

-امیر می خواستی چی بشه ها. اصلا نی دونم چرا خدا منو اف ریده؟ امیر همیشه لبخند زدم تا مامانم غم رو نبینه، تا دل تو رو نشکنم، و خیلی چیزهای دیگه. یکی نیست برام بگه من کی هستم؟ اصلا بابام کیه؟ بابام کجاست؟ چرا ولم کرد؟ اخه چرا من؟ چرا سرنوشت من؟ تو می دونی بابا ندارم اما مدیر نی دونه که! ها! امیر، چرا؟

دیگه ریزش اشک هامم دست خودم نبود داشتم حق میزدم و گ لایه می کردم.

-فردا گفته پدرامون بره مدرسه من این وسط بابا از کجا پیدا کنم اخه

امیر هیچی نمی گفت هیچی، وقتی دیدم سکوتش طولانی شد نگاهی به طرفش کردم اما در کمال تعجبم داشت مردونه اشک می ریخت باورم نمی شد حسی نفس کشیدنم هم یادم رفت چه برسه به گریه! امیر داشت برا خاطر من گریه می کرد؟ من امیرو ناراحت کردم. و ای خدا من بهت رین کسم رو ناراحت کردم.

بالحن عصبی داد زدم

-خدا منو لعنت کنه، من چیکار کردم؟

-دو باره تکرار کردم

خدا لعنت کنه یاسمن، تو اشک امیرو در آوردی!

امیر با پشت دست نم چشمانش را گرفت. وایا یاسمن این چه حرف یه دختر.

داشت سعی می کرد لحنش رو شوخ کن ه

-مگه من بلدم اشک ب ریزم دختر؟ نمی دونم چی رفت تو چشمم .

به ای ن حرفش خندیدم، امیر خیلی مهربونه من واقعا تو این سالها شرمنده ی مهربانی اش شدم.

-شرمنده امیر، کمی عصبی بودم تو حرف هام رو نشنیده بگ یر .

-دشمنت شرمنده، تو حق داری یاسمن تو واقعا حفته که این حرف ها رو بزنی. در مورد مدرسه هم نگران نباش خودم اول وقت ش یک و پ یک اونجا آماده ام، هیچ احد و ناس ی هم حق نداره بهم گ یر بده. خیالت راحت

امیر داشت رانندگی می کرد، به سمتش برگشتم و لبخند تلخی زدم، جور بابا ی نامردم رو امیر چرا باید بکشه اخه؟

چشمم به موهای سفید شقیقه اش افتاد و تمام غم عالم در دلم سرا زیر شد. امیر کی موهایش را سفید کرده بود مگه اون چند سالش هست من باعث این پی ری زودرس امیر شدم من از بچگی وبال گردنش بودم همیشه تا جایی که یادم میاد نازم رو کشیده و غی ر من به هیشکی محبت نمی کرد. باز هم بغض کردم اینبار برا خاطر امیر، امی ری که از پدر واقعی مهربانتر بود برام، انگار سنگ یینی نگاهم رو حس کرد که به سمتم برگشت و گفت:

لاالله الا الله نکن این کارها رو، اینجوری نگاهم کنی تصادف می کنم ها!

با این حرفش سرم رو پ این انداختم. از حرص پوف ی کشی د و ماشین را کنار زد، دستش رو زیر چانه ام برد و سرم رو بلند کرد. بینمت گل یاسم .

وقتی چشمانم دارم که هر لحظه آماده ی با ریدن بودند رو دید گفتم: من بمیرم برا اون دلت که نازک تر از گله. حالا برا چی این جور ی بغض کردی؟

سرم رو به معنی هیچی تکون دادم. انگار زبونم قفل شده بود .

یکم نگاهم کرد وقتی دیدم هیچی ن میگه گفتم: خوبم امیر ب ریم خونه، مامان نگرانم

میش ه گوشیش رو دستش گرفت و بعد چند ثانی ه گفتم: سلام س می ه

.....

یاسمن پی ش منه نگرانش نباش.

.....

می ریعی ه بستنی می خوریم بعدش ص حیج و سالم میارم پ یشت .

.....

نه خوبه فقط انگار دلش بستنی می خواد اگه بخوره حالش جا میاد

.....

باشه خدا حافظ

نایس رومان

داشتم نگاهش می کرد که گفتم: چ یه چرا اونطور ی نگاهم می کنی مگه خشگل ن دید

ی ؟ چشمکی بهم زد، با خنده گفتم: امیر واقعی بست نی ؟



-اره شیطان واقعا بستن ی.

لبخندی زد م

-پس بزن ب ریم که دهنم اب افتاد.

خوب رگ خوابم دستش بود تمام اخلاقام و دل بستگی هام رو می دونست.

بیرون کافه که فضای دلنشینی داشت و چند تا میز کوچک که هر کدام دوتا صندلی داشتند و با نهایت سلیقه تزئین شده بودند، نشستم تیم.

امیر بستنی هو رو سفارش داد و منتظر بودیم تا برامون آماده کنند. امی ر داشت با گوشیش ور می رفت و منم داشتم اطراف رو دید میزدم و به زوج هایی که عشق در چشمانشان موج میزد در روبه روی هم نشستیم بودند و بستنی می خوردند و گاهی برای هم دیگه لبخند بی متنی تحویل میدادند اما نگاه خیره ی یکی را حس می کردم به دنبال منبع این انرژی دوباره چشم چرخاندم و به اقایی که کمی از امیر مسن تر به نظر می رسید، رسیدم!

داشت خیره نگاهم می کرد و اصلا چشم بر نمی داشت برگشتم سمت امیر و گفتم: امیر اون اقا رو نگاه کن یه جور ی داره نگاهم می کنه.

امیر برگشت تا ان نرد را ببیند اما در کمال تعجبم با جای خالیه مرد روبه رو شدیم...

خدمتکار سفارش هامون رو آورد و بیخیال از دنیا و ان نرد مر موز مشغول بستنی خوردن شدم انا امیر داشت با بستنی بازی می کرد و تو فکر بود.

-امیر چی زی شده؟

-نه، چطور مگه؟

-اخره احساس می‌کنم توفک ری!

-نه دخترم چی زی نیست بخور بست نیت رو تا بهرمت پیش مامان جونت که آگه دیر کنم بیچارم می‌کنه.

هر دو خندیدیم! بست نی را که تموم کردیم امیر حساب کرد و به سمت خونه رفتیم داشتیم از ماشین پیاده می‌شدم که گفت: صبر کن ماشین رو پارک کنم بعد.

-مگه میایی بالا؟

-اره میام تا خاله فاطمه رو هم بینم خیل ی وقته ندیدمش.

ماشین رو پارک کرد و رف تیم بالا با خوشحالی ک لید انداختم و در و باز کردم. کشیدم کنار اول امیر وارد شد بعد من. اهای اهل خونه بیای ید ببینی د کی رو اوردم یه پسر جذاب از خیابون گرفتم.

امیر داشت سرش رو تکون می‌داد.

مامان همون طور که سرش پایین بود و داشت با کیف دس تی اش ور می‌رفت از اتاق خارج شد و با

تعجب گفت: وا یعنی چی یاسمن، خدا مرگم بده!

امیر دیگه نتونست خودشو نگه داره و زد زیر خنده

-امان از دست تو دختر.

-اختیار داری اقا امیر، دست پرورده ایم.

مامان آمد نزدیک تر و گفت: ببخش امیر این دختر نم یزاره که هوش برا ما بمونه، خوش آمدی بیا بشین.

رو بهوشون گفتم: تا شما سلامی چاق کنید منم لباس هام رو عوض کنم و بیام.

مامان سرش رو تکون داد و من اونا رو تنها گذاشتم و به سمت اتاقم رفتم. خونمون دو طبقه بود نه زیاد بزرگ و نه زیاد کوچیک اشپزخونه و دو تا اتاق خواب و سرویس بهداشتی در طبقه پایین قرار داشت و سه تا اتاق خواب و یک سرویس بهداشتی در بالا قرار داشت که اتاق منم یکی از همون اتاق‌های بالا بود.

وارد اتاقم که متشکل از میز و تخت و کمد قهوه‌ای و شیشه‌ای بود شدم عاشق این اتاق بودم این اتاق از همه‌ی گریه‌های شبانه ام خبر داشت!!!

لباس هام رو بایه تونی ک سفید و شال و شلوار فسفری عوض کردم و از اتاق خارج شدم با یادآوری اینکه امیر اینجاست داشتم با خوشحالی از پله‌ها پایین می‌امدم که صدای صحبت امیر با مامان و مامان جون رو شنیدم.

-امیر: راستش خواه‌ری نهی خوام ناراحتت کنم اما باید یه چیزی رو باهات درمیان بزارم!

مامان: امیرچی‌زی‌شده دارم نگران میشم؟

-نه راستش چیز خاصی نیست فقط امروز که با یاسمن برا بستنی رفته بودیم یاسمن به یک مردی شک کرد اما تا برگشتم نگاهش کنم نبود. فکر کنم که اون مرد باید سعید باشه!

مامان جون: یا خدا

مامان: چی‌داری میگی امیر؟ هی چی می‌فهمی چی‌داری میگی؟ سعید! اونم الان، هالو امیر؟ سعید الان باید

نرگس پیداش بشه؟ الان که کمی‌داری نفس راحت می‌کشیم؟

مامان جون: آروم باش دخترم، هنوز که چی‌زی‌نشده.

امیر: سعی هرچه‌خبرته یواش‌تر الان یاسمن می‌شنوه منم گفتم شاید سعید باشه.

با تکرار دوباره‌ی اسم سعید ذهنم جرقه زد: سعید... سعید... سعید... این اسم اسمی به اصطلاح بابای منه.

یعنی اون مرد بابام بود! نه این امکان نداره. اون مرد خیلی جوان بود و من اصلا بهش نهی خوردم که دخترش باشم. امیر داشت اشتباه فکر می کرد. روی راه پله نشسته بود و نای بلند شدن نداشتم. مامان باز گفت: اما امیر اون مرد غیر سعید نهی تونه کسی دیگه باشه.

-خوب سعی ه سعید باشه باز هم جای نگرانی نیست من هستم هیشکی حق نزدیک شدن به تو و یاسمن رو نداره خیالت تخت باشه. فقط از این به بعد یاسمن با من میره و میاد و اصلا بهش اجازه ندین پیتد ه بره و بیاد باید یه مدت مراقبش باشیم تا بی نیم خدا چی می خواد.

با این حرف های امیر اشک باز هم مهمان چشمانم شد اگه بابام باشه اگه بخواد منو با خودش ببره؟ نه اینا اتفاق نهی افته من امیر و دارم خودش گفت مراقبم هست امیر نمیزاره من ازش جدا بشم..

وقتی حرف هاشون تموم شد به سمت سرویس رفتم و صورتم را آب زدم، پیش بقیه رفتم و امی ر در کنارش برای من جا باز کرد.

-بیا پیش خودم گل یاسمن

خنده ی مصنوعی بر لب نشاندم و رفتم پیشش نشستم دستش رو انداخت دور گردنم و گفت: دیر کرد

ی بابایی؟

نهی دونستم بهش چی بگم

-خوب، چیزه، مگه تون می دونی لباس عوض کردن دخترا چقدر طول می کشه.

انگار باور کرد. چون چی زی نگفت!

امیر شام رو کنارمون موند و بعد از شام رفت، اما من اون شب هم تا صبح نتونستم چشم روی هم بگذارم حس های جداگانه داشتم

هم بابام رو می خواستم و هم نمی خواستمش.

صبح بی حوصله تر از همیشه حاضر شدم تا به مدرسه برم بعد از حاضر شدن مثل همیشه به سمت آشپزخونه رفتم. مامان با دیدنم گفت: سلام، چرا چشمهات قرمزه دختر؟

رفتم نزدیکش و صورتش رو بوسیدم با لحن شوخی گفتم: جی زی نیست سلطان بخاطر خواب زیاده!

برای فرار از زیر نگاهش سر ریع گفتم: من برم دیگه مامان

-کجا هنوز که جی زی نخوردی

-قربونت برم مدرسه ام دیر میشه، اونجا یه جی زی می خورم.

اجازه ی حرف دیگه رو بهمش ندادم. حالم زارتر از آن بود که بتونم بیشتر از این اظهار به شاد بودن کنم.

خوشحال از اینکه امیر الان منتظرم هست به سمت ماشینش حرکت کردم اما بر خلاف انتظارم به جای امیر

امین پشت رل نشسته بود. سوار شدم و گفتم: سلام آقای دانشجو چه عجب روی مابه کمال شما روشن

شد؟ جوابم رو با لبخند داد: سلام خانم محصل صبح بخیر.

بهمش نگاه کردم و گفتم: راستی پس امی ر کجاست؟

با شوخی جوابم رو داد: ای بابا یعنی منو به غلامی قبول ندار

ی؟ با مشت روی بازوش زد م

-خجالت بکش الانم زود باش دیر م شده.



-باشه من تسلیم، امیر خونه است حال نداشت ب یاد منو فرستاد.

-اهان، پس عذرش پذیرفته است.

امین داشت نگاهم می کرد که بعد مکثی پرسید: راستی چرا چشمت اینجوریه ؟

همان دروغی که به مامان گفتم رو هم به امین باز گو کردم. حالا که من حال دلم خوش نبود لزومی نداشت دیگران رو هم ناراحت کنم، به کسی ی چه که تا شب زار زدم. تا کی باید ای ن جماعت جور مرا می کشیدند

با صدای امین از فکر کردن دست برداشتم.

-کجایی دختر؟ م یگم رس یدیم.

-وای معذرت می خوام ممنون بابت زحمتی که کشیدی .

-خواهش می کنم، باعث افتخاره، مراقب خودت باش !

فقط براش سر تکون دادم و پیاده شدم. به سمت بچه ها رفتم هر سه تاشون داشتند با تعجب نگاهم می

کردند که نگار زود تر به خودش امد و حیرت گفت: یاسی چرا این شکل ی شدی؟ با این حرف نگار

دیگ ه نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر گ ریه !

کیمیا: وای خاک به سرم، چی شده یاس ؟

با همون چشم های اشک یم بهشون چشم دوختم و بعدش اتفاقات دیروز رو بهشون گفتم .

غزل: یاسی به قول امیر هنوز که چی زی مشخص نیست.

نگار هم پشت حرف اونو گرفت و گفت: راست م یگه، تو نبای د سر حرف پوچ خودتو اینجور داغون کنی یه

نگاه به خودت بکن ببین با خودت چیکار کردی دختر!

-اما دخترا، اگه اون باشه چی؟ اگه منو با خودش ببرد چی؟

غزل برای دلداریم گفت: آخه مگه الکی ه در ضمن تو امیر و داری، امی ری که وقتی اسم تو وسط بیاد  
یه تنه کل جهان روح ریف میشه! پس نترسون خودتو. بلند شو یه آبی به صورتت بزن الان کلاس شروع میشه  
سو گولی خانم امامی! با شنیدن اسم خانم امامی لبخندی زد؛ معلم مطالعات اجتماعی مون بود و من به  
شدت دوستش داشتم. وقتی از سر ویس بهداشتی برگشتم کیمیا منتظرم بود.

-خوبی؟

-اره خواهر، شرمنده از دیشب ناراحت بودم نتونستم خودمو کنترل کنم.

- این حرف ها رو نگوی. ما دوستیم، دوستی برا این موقع هاست که پ ای درد و دل یگدیگه بشی نیم.

-کیمیا؟

-جونم؟

-میگم امیر نیومد دنبالم با امین امدم.

-خوب که چی؟

-میگما شاید برا جلسه هم نیاد!

-نه دیونه این حرف ها چیه که میزنی؟ امی ر امکان نداره دل تو رو بشکنه.

حرف کیمیا درست بود اما این من بودم که مدام بهونه های الکی می گرفتم بخصوص اگر طرف حسابم امیر  
باشه که وا ویلا می شد. خانم امامی آمد و تدریس کرد، یعنی ندیونید اگه فکر کنید چی زی از درس رو  
فهمیدم.

ساعت تد ریس که تموم شد به معلم خسته نباش ی گفتم و با عجله از کلاس خارج شدم با قدم های بلند به سمت حیاط می رفتم که صدای غزل را از پشت سرم شنیدم اما باز هم توقف نکردم و به راهم ادامه دادم.

- یاس ی، یاس ی، صبر کن دختر. کجا داری می ری با این عجله! خانم امامی از کیمیا و نگار داره در مورد تو می پرسه که چته امروز.

بی توجه به حرفش گفتم: بای دبرم حیاط، الان جلسه شروع میشه. اصلا نمی دونم امیر میاد یا نه.

غزل خواست چی زی بگه که حرفش رو عوض کرد

- یاس ی میگم که... اوه لا لا ببین ای ن اقا چی کرده با خودش. میگما خوبه که تک جلسه خونما نیستند.

با حرف غزل سرم رو بالا گرفتم که دیدم داره به امیر اشاره می کنه. اما من محو حامی تنها مرد زندگیم شده بودم! امیر بای ه شلوار جین طوسی و بلوز سفید و اورکتی که دو درجه از شلوارش روشن تر بود شده بودم. برا این لحظه و این تیپ امیر حاضر بودم بمیرم.

من هیچگاه امیر رو با ای ن تیپ و قیافه ن دیده بودم همیشه ساده می پوشی د و نظر دیگران هم برایش مهم نبود اما امروز برا خاطر من دیگه اصلا نمی تونستم این رفتار امی رو هضم کنم.

امیر با دیدنم عین ک آفتابیش رو برداشت و چشمکی زد. **نعمت زاده**

- به به یاسمن خانم، سلام خوبی؟

**نایس رمان**

لبخن دژکوندی زدم و رفتم

کنارش.

-سلام امیر .

چشمش به غزل افتاد .

-سلام غزل، با زحمت های دختر ما چه می کنید ؟

-سلام اقا امیر یاسمن زحمت نیست رحمته. با اجازتون من برم پیش بچه ها.

غزل رفت و امیر رو بهم گفت: وا چرا چشمات رو اینجوری کردی ؟

-تو هم جای من بودی تعجب می کردی، راستی صبح چرا خودت نیومده بودی ؟

-باید برا خودم وقت میزاشتم تا خوش تیپ باشم، تیپم چگونه ؟

-تو همیشه هر بار من بی نظیری. برو داخل الان جلسه شروع میشه .

امیر چون برا بیشتر کارهای من می آمد مدرسه تق ریبای اتاق جلسه و م دیر و می شناخت برا همین به سمت

اتاق جلسه رفت و منم برگشتم کلاس، بر خلاف انتظارم هنوز خانم امامی تو کلاس بود که نگار با دیدنم

گفت:

بفرمایید خانم امامی اینم یاسمن خانم.

خانم امامی به سمتم برگشت و گفت: یاسمن چی زی شده امروز سر کلاس همون یاسمن قبلی نبوددی ؟

-خوبم خانم، ممنون از نگرانیتون. یکم خسته بودم حال نداشتم.

-باشه.

بعد از رفتن خانم امامی کیمیا گفت: وای سرم رفت. مخموم رو خورد. وقتیکه داشتی از کلاس خارج می

شدی دوبار صدات زد اما تو نشنیدی .

- وای ابروم رفت خاک بر سرم .

اواسط درس زبان مون بود که مدیر آمد تو کلاس و رو به معلمون گفت: ببخشید خانم سالاری همیشه

اجازه ی خانم هاشمی رو ازتون بگیرم، وقت دکتر داره و باید بره ؟

-خواهش می کنم خانم مدیر، یاسمن وسایلت رو جمع کن و با مدیر برو .

سعی کردم تعجبم رو نشون ندم اما از قیافه ی دخترا معلوم بود که حسابی تعجب کردند!

با اجازه ای گفتم و و با خدا حافظی زیر لبی از دخترا همراه مدیر به سمت طبقه ی پایین رف تیم. امیر طول و

عرض سالن را قدم میزد. با دیدن ما چند قدم آمد جلو و بعد از تشکر از مدیرمون هر دو باهم از مدرسه

خارج شدیم و امیر به سمت ماشین رفت و گفت: سوار شو.

از لحن سرد امیر تنم لرزید و زیر لب گفتم: خدا به دادم برسه.

سوار شدم و وقتی دیدم امیر همین طوری نشسته ازش پرسیدم: چی زی شده

امیر؟ اما نهی دونستم همین جمله ام باعث فوران امیر میشه !

با عصبانیت گفت: این نمره ها چیه یاسمن؟

از لحنش جا خوردم که ادامه داد: مگه قول نداده بودی نمره هات خوب میشه و درست روی خونیه ها؟

اب دهنمو به سخ تی قورت دادم.

-من... من به اندازه ی توانم خوندم امی ر .

-نه نخوندی یاس، به اندازه ی توانت نخوندی! خیلی بیشتر از توانت خوندی!

با خنده گفت: قول داده بودی نمره هات خوب باشه اما تو محشر کردی دخترا!



کارنامه ام رو به سمت گرفت اما من همان گونه که از ت غی ر موضع ناگهانی امیر دهنم باز مونده بود کارنامه رو ازش گرفتم و با دیدنش تعجبم دو چندان شد. باور کردنی نبود همه ی درس هام به جز علوم و ریاضی بیست بودند.

تازه تونستم رفتار امیر و حلاجی کنم و به خودم ب یام .

-خیلی نامردی امیر، داشتم سخته می کردم.

-خدا نکنه این چه حرف یه، خواستم فقط جذبه ام رو ببینی، ولی خودمون یم ها قیافت خیلی باحال شده بود.

هر کی میدیدت فکر می کرد مظلوم ت ری ن دختر دنیا ی!!!

بد جنس خن دید و بعد ادامه داد: حالا الوعده وفا! دوست داری جایزت چی باشه ؟

کمی فکر کردم و گفتم: یه روز همه با هم ب ریم پارک و شما باید قول بدین اجازه ی نگار و کیمیا و غزل رو هم از خانوادشون بگی ری تا با ما بیان پارک و امممم... شب هم پیش من بمون!

وبعد یه لبخند دندون نما تح و یلش دادم. حالا نوبت اون بود که از پر روی یم تعجب کنه.

-یاسمن خدایی خیلی روداری ها، اما نمیشه کاریش کرد مرد و قولش باشه. رو چشمم .

نگاهم در آینه به خودم افتاد. وقتی از تیپ اسپورتم راضی شدم از اتاق بیرون رفتم. قرار بود بزرگتر ها با ماشین امیر بروند و امین هم منو، نگار، کیمیا، غزل رو ببره. بعد از گذشت دو هفته تونستیم با بچه ها هماهنگ کنیم تا امیر به قولی که بهم داده وفا کنه.

همه رفته بودند و امین تو ماشین منتظر من بود تا باهاش برم.

سوار ماشین شدم و با ذوق گفتم: بزن ب ریم .

امین با لحن شوخی گفت: سلام ع لیکم، من خوبم شما چطورید؟ خواهش می کنم کاری نکردم که، وظیفه است.

داشتم برا دلک بازی هاش می خندیدم هر چند طفلک حق داشت یه ساعته اینجا منتظرم نشسته و من از خوشحالی حتی بهش سلامم ندادم.

دیدم داره منتظر نگاهم می کنه که گفتم: سلام، خوبی؟ ممنونم که آمدی دنبالم.

چند بار ابرو بالا انداخت و سرش و تکان داد و آخر سر رضایت داد تا حرکت کنه!

خونه ی نگار و کی میا ک می نزدی ک به ما بود و اما غزل دور بود. گو شیم زنگ خورد به صفحه اش نگاه کردم کیمیا بود. حتما دیر کردم حسابی کف ری شده.

-جونم کیم ی؟

-کوفت و کیمی، یه ساعته منو گذاشتی دم در.

-پنج مین اونجاییم .

-باشه، فقط یاس ی، نگار هم اینجاست یه وقت ن رید دنبالش؟

-چشم، شما دو تا رو بردا ریم بعد ب ریم دنبال غزل فعلا با ی.

نرگس نعمت زاده

نایس رمان

امین تق ریبایس ری کم حرف بود برا همین ما چهار تا، تا برسیم شهر بازی سر بچه ی مردم رو خور دیم. با

خوشحالی وصف ناپ ذی ری وارد شهر بازی شدیم واقعا این بهت ری ن هدیه بود که با ع زیزانم چند

ساعتی رو به دور از هر دغدغه ای شاد باشم.

امین با صدای تحلیل رفته گفت: جون عزیزتون بیایید من شما رو تحویل امیر بدم تا منو نکشتی د! اهان اونجاست امیر، بیاید دخترای خوب، افرین به شما.

هر چهار تا زدیم زیر خنده و با هر و کرپی ش امیر و خانواده رفتیم. داشتیم با صدای بلند با همدیگه حرف میزدیم که دیدم امی را از خنده سرخ شده! رد نگاهش رو گرفتم و بلههه، داره به امین بیچاره می خنده منم خندم گرفت! امین از ترس ما دورتر از ما نشسته و جالبش اینجاست که داره مظلوم نگاهمون می کنه. وقتی خنده ی منو امیر و دید اخم هایش را در هم کشی د و گفت: بله اقا امیر، باید هم بخندی یه پسر مظلوم رو گیر چهار تا دختر شیطان صفت انداختی! تا اینجا بچارم کردند بابا.

مامان گفت: اخی الهی ذلیل بشن ای ن وروجک ها رو که من یکی خوب می شناسمشون .

مامان جون و خاله سیما و عمو محمد هم داشتند می خندیدن د. بعد دو ساعت گشت و گزار با دخترا حدود نیم ساعتی رو پیش بزرگترها نشسته و خوراکی می خوردیم که امی را با یه توپ آمد و گفت: کی میاد بازی؟

همه مون اعلام آمادگی کردیم به جز خاله و عمو و مامان جون. قرار شد وسطی بازی کنیم. منو دختری ه گروه شدیم و امیر و امین و مامان یه گروه که صدای امین در آمد.

-آقا قبول نیست ما یه یار کم داریم! بابا محمد شما میایید؟

-نه بابا جون این بازی ها دیگه از سن من گذشته.

امین معترضانه گفت: عه بابا!

-عه نداره که پسرم .

چشمکی به امیر زدم و به سمت عمو رفتم.

-عمو، جون یاسمن بیا بازی دیگه .

بوسه ای روی پیشو نیم نشوند و گفت: عمو جون من بیام با شما جوان ها بازی شما اون وسط

همش منو میزنید که.

اخم الکی کردم.

-نخیر کی گفته شما پی رید؟ بعدش هر کی شما رو بزنه با من طرفه، مگه الکیه؟

سرش رو چندین بار به طرفین تکون داد و از جا برخاست دستم رو گرفت و همان طور که به سمت بچه ها می رفتیم گفت: من قریون شی ری ن زبونیت برم که هر چی وقت خ ریفتم نشدم.

امین با لحن شاکی گفت: بله، بله، اینحاست که گفتند نو که بیاد به بازار کهنه میش ه دل آزار.

به دور از چشم همه زبونم رو براش در آوردم اما از آنجا که همه حواسشون بهم بود زدن زیر خنده.

برای اینکه از مخمصه نجات پیدا کنم خودمو به بی خیالی زدم و گفتم: خوب کی میاد وسط؟

نگار گفت: بیای دگردو شکستم ب ری م. من و امین از هر تیم انتخاب شدیم و گردو شکستم رف تیم که

در اخر پامو محکم رو پای امین زدم و گفتم: زدم پاتو شکستم.

صدای جیغ دخترا بلند شد. همین طور که با پیروزی داشتم سمت دخترم رفتم غرغرها ی امین رو

هم می شنیدم.

نرگس نعمت زاده

-انگار واقعا جنگه، دختر دیونه زد پامو شکوند!

نایس رمان

بازی شروع شد و صدای شادی مون کل شهر بازی رو برداشته بود. دختر و پسرهای جوانی دور مون حلقه زده بودند و تشویق مون می کردند همه سوختند و فقط من موندم وسط، قرار بود آگه ۵ بار ببرم بق

یه ی تیم دوباره بیان وسط، امیر و آقا جون از هر طرف توپ میزدند که امین مثل قاشق نشسته آمد بغل امیر و توپ رو از او گرفت.

- ای بابا اینک ه نشد بازی! این بیشتر ر به لوس بازی شبیه تا بازی، شما چرا دلتون ن میاد یاس رو بز نید؟ عه عه عه که یه دفعه توپ رو به سمت پرت کرد تا به خودم بجنبم و کنار بکشم توپ گوشه ی شالم خورد و منم باختم.

باز صد ای جیغ دخترا بلند شد. الان نوبت تیم امیر بود که بازی کنند. امی رو امین وسط بودند کمی خودمو جمع کردم و با قیافه ی خبیثی به امی نگاه کردم جو ری که حس کنه می خوام اونو بزیم! کمی از نگاهم جا خورد و بعد با جدیت به توپ دستم نگاه کرد. اما من توپ رو به سمت امین پرت کردم چون حواسش به امی ر بود با اولین ضربه باخت، ابرو بالا انداختم.

- دست رو دست بسیار هست آقا امین.

با چشمانش داشت بر ایم خط و نشون می کشید .

بی توجه بهش بازی رو ادامه دادم که دوست گلم غزل، توپ رو با دستش چنان با شدت پرت کرد که توپ از جمع دور شد.

- غزل جان فوتبال نیست ها! داریم وسطی بازی می کنیم گلم.

همون طور که داشتم غر غر می کردم به سمتی که حدس می یزدم توپ افتاده بود رفتم. نزدیک یه درخت بزرگ افتاده بود و اون قسمت پارک تق ریبا خلوت بود. خم شدم و توپ رو دستم گرفتم کمر راست کردم اما با دیدن فرد غریبه تر از هر آشنای این روزهایم جیغی کشیدم؛ شاید از درد، شاید از بی کسی، شاید از احساس خطر و شاید از غریبگی خودم .

با صد ای جیغ امیر اینا به سمتم دیدند که صد ای امیر قبل از خودش به گوشم رسی د .



-یا خدااا یاس چی شدی؟

و بعد خودشون پی ش م ن رسیدن د. اما من قفل کرده بودم و نگاهم قفل نگاه مرد مرموز این روز هایم شده بود.

مامان که دیگه نگم، بدتر از من بود و با ناباوری زمزمه کرد: س... سع ... سعید!

ذهنم با شنیدن این اسم باز به تکاپو افتاد.

-سعید ... سعی د... بابام!

نا خود آگاه به پیراهن امین که نزدیک ترین فرد بهم بود چنگ زدم. نگاهم کرد و یا از چشمانم خواند که به کمک احتیاج دارم دستش رو دور کمرم حلقه کرد و منو به خودش نزدیک کرد. عمو هم کنار مامان ایستاد و دستش رو گرفت.

-سمیه جان، اروم باش دخترم.

نگاهم سمت دوستانم کشیده شد. دوستانی که از خواهر برام نزدیک تر بودند. اونا هم از تعجب خشکشان زده بود و با غمی که از صورتشون معلوم بود به من نگاه می کردند.

با صدای غریش امیر به خودم آمدم. چشمانش قرمز بود و صورتش از خشم جمع شده و به قرمزی میزد.

-تو اینج اچه غلطی می کنی؟ نامرد.

نا مرد را چنان کشیده گفت که تنم لرزی د. اما سعیدی هرزه هم از جایش تکان نخورد و فقط خیره ی صورتم بود.

امیر بهش نزدیک شد و با مشت محکم کوبی د تخت سین هاش و سعید چند قدم عقب تر رفت.

- با تو هستم عوض ی، گفتم اینجا چه غلطی می کنی

هاااااا؟ عمو محمد: کی خود دار باش پسرم.

اما امیر گویا دیونه شده بود و نه کسی و می دید و نه صدایی رو می شنید. برای بار دوم و اینبار مشت محکم تری بر سینه ی سعید کوبید و اینبار سعید زمین افتاد. بعد از آن فقط مشت بود که بر سر و بدن سعید پیاده می کرد و ف ریاد می کشتی دو فحش میداد. به خودم آمدم باید کاری می کردم خودم رو جمع و جور کردم و داد زدم: باااااا

با این یک کلمه ی من هر دو از کتک زدن یگ دیگر دست برداشتند و متعجب بهم چشم دوخته بودند. فکر کنم دیگران حتی نفس هم ن می کشیدند! فضای سنگینی بی ن مون حکم فرما بود.

هر چند پاهایم یاری حرکت دادنم را نداشتند اما به هر سخنی ای بود خودمو به امیر رسوندم و از بازو کشیدم.

- بابا امیر بی خیال شو ارزشش رو نداره حتی برا خاطرش خم به چهره ی مهربونت بیاد.

سعید با تعجب و ناباورانه صدای تحلی رفت ه ای گفت: دخترم.

هه داشت به کی می گفت دخترم به من، که سالها بدون بابا بزرگ شدم. با عصبانیت و بغض گفتم: به من نگو دخترم، کدوم دختر که ۱۳ سال بدون بابا بزرگ شدم. اصلا می دونی تا ریخ تولدم برا کی هست؟ یا نه اصلا می دونی چند ساله؟ نه نه تا ریخ دق تولدم بخوره رو سرم حتی اگه سال ی که به دنیا آمدم رو هم بگی برام کافیه!

ولی نهی دونی، تو به اصطلاح بابا هیچی رو در مورد منه دخترت نهی دونی! این همه سال کجا بودی؟ الانم

برو همانجا که بودی، چون من دیگه بابا دارم.

آره من بابا داشتم. به امیر و سعید که کنار هم ایستاده بودند، نگاهشان کردم. سعی د بای د در کنار امیر از خودش خجالت می کشید هه سعید پدری نکرده بود یه آدم بیخیال بود برا همین اینقدر از امیر جوانتر به چشم می آمد اما امیر چی؟ موهای سفیدش گویا پدرانهای بود که بر ایم خرج کرده، خط اخم پی شانی و بی ن ابروهایش گویا غیرتی شدن هایش بود که به پای من ریخت ه. صورت شکسته اش گویا جوانی هایش بود که در راه من فدا کرده. آره بابای من بی هیچ شک ی همین بزرگ مرد بود! همین امیری که حتی برا خاطر من تن به ازدواج هم نمیده. بابای مهربان من همین پسر هست.

با مقایسه کردن آنها حق هقم بلند شد. دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و بی هدف دیدم صدای امیر بلند شد. - یاسمن کجایم ی ری دخترم. امین زود باش دنبالش برو.

نمی دونم چقدر دیده بودم اما صدای قدم های امین که پی در پی دنبالم بود رو میش نیدم.

- یاسی... یاسمن... و ایسا دختر.

اما من همچنان می رفتم.

- مگه با تو نیستم؟ یاسمن...

دستم کشیده شد و بعدش افتادم تو بغل امین

زیر گوشم با صدای آرام ی گفت: مگه نمیگم و

ایسا؟

سرم روی شونه ی امین بود. صدای حق هقم بلند شد و از ته دل زار زدم: امین... امین می بین ی تورو

خدا، من چقدر بدبختم. اصلا

چرا به دنیا آمدم؟ که عذاب بکشم یا مایه‌ی عذاب مامانم بشم؟

امین نجوا گونه گفت: هیس آرام باش یاسمن، کی گفته تو مایه‌ی عذاب مادرت هستی؟ تو دلیلی، دلیلی برای زندگی مادرت، دلیلی برای نفس کشیدن امیر، دلیلی برای قلب بی تاب ام..

تا به اینجا ی جمله اش که رسید نفس عمیقی کشید و مکثی کرد. یاسی هیچ وقت به خودت به چشم آدمی که باعث بدبختی هست نگاه نکن.

حرف‌های امین برای اولین بار بود که آرام می کرد.

کاور (امیر)

گذر ثانیه، ها این روزها بر ایم عذاب آورند چه برسد به گذر روزها و ماهها! تابستان بود، امتحانات خرداد را پشت سر گذاشت هام اما این روزها کم حوصله بودم و کلافگی از سر و صورتم می بارید. خودم را در اتاق حبس کرده و حوصله‌ی هیچ کس را نداشتم. از قفس‌های کتابخانه کتابی برداشته روی تخت داراز کشیدم. نمی دانم چقدر محو کتاب شده بودم که صدای مامان آمد

- یاسمن جان، منو مامان جون می خواهیم خرید ب ریم، تو هم باما میای؟

- نه مامانی شماها ب رید من دارم کتاب می خونم.

غرغر کردنهایش را می شنیدم، می دانستم از دستم شاکی هست ولی من به این تنهایی نیاز داشتم! آنقدر غرق کتاب شدم که حتی گذر زمان را حس نکردم. صدای زنگ خانه بلند شد. از اتاقم خارج شده و به سمت آیفون رفتم.

- بله، بفرمایید؟

- ببخشید، منزل خانم سمیه شفیعی؟

- بله، من دخترشون هستم بفرمایید؟

- خانم شفیعی یه نامه دارند.

- تشریف داشته باشید، الان میام پای ن.

- به اطرافم نگاه کردم. چادر نماز مامان جان که دم دست بود را بر سرم انداختم و به سمت در خروجی رفتم.

- پستیچی با دیدنم گفت: سلام، ببخشید من بای دنامه رو به خود خانم شفیعیه تحویل بدم. خودشون

نیستند؟ در همین حین ماشین امیر روبه روی خونه پارک شد و امیر به سمت ما آمد. وقتی جریان را فهمید

بعد از کمی حرف زدن با پستیچی نامه را تحویل گرفت. با همدیگر به خانه رفتیم.

- سلام امیر، خوش اومدی.

امیر همان طور که نامه را روی میز قرار می داد جواب داد.

- ممنون یاسی، آماده شو تا بريم يه دور بزنی م.

- اما اگه مامان ببیند خونم نیستم ناراحت میشه.

- من بهش اطلاع دادم. بدو برو حاضر شو تا بريم.

اتاقم رفتم. بعد از ای نکه مانتو و شالام را پوشیدم، با امیر به دل خیابون زدیم. آهنگم لایم از پخش

ماشین به گوش می رسید. امیر سکوت کرده بود. واقعا به این آرامش نیاز داشتم ولی سکوت امیر زیاد طول

نکشی د.

- یاسمن باز چی شده؟ چرا چند روز، روزه سکوت گرفتی؟

- آهان، پس باز مامان سمیه چغولیم رو کرده؟



- آگه چغولیت رو هم نم ی کردند باز هم قیافه ی زارت گ ویا ی همه چی بود! حالا میگی چی شده؟

- من خوبم، چی زی نیست.

- یاسمن، مامانت نگرانته، میگفت تو افسردگی گرفتی! می خواد تو رو دکتر بیره!

- نه نیاز به دکتر دارم و نه به هر کس دیگه ای، فقط کمی نیاز دارم فکر کنم. اینو به مامان هم بگو.

- اما یاسمن...

- امیر، خواهش می کنم. تو منو آوردی تا هوا بخورم و حالم عوض بشه، پس مراعات کن.

- ملتسمانه نگاهم کرد. زی ر لب گفت: معذرت می خوام. دیگه ادامه نمیدم.

به مردمانی که در تکاپو بودند چشم دوختم. هر کس ی پی مشغله های خودش بود، کس ی کاری به دیگه ر نداشت. مردی که از لباس هایش معلوم بود به زمین و زمان فخر می فروشد، از کنارمسکی نی که کنار خیابان ایستاده بود و یاری کمک داشت، بی توجه گذشت. گوشه ای دیگه زنی، بچه ای که از سر اجبار شیش هی ماشینش را می شست، دعواش می کرد. به راستی جماعت از کی این همه بی رحم شده بودند؟ با دیدن بی رحمی های این جماعت در دلم بر ای هزارمین بار خدایم را شاکر شدم که امیر، هم رنگ ای ن جماعت چند رنگ نیست! امیر صاف و صادق، یک رنگ بود. کی گفته فقط زن ها فرشته اند؟ امیر بر ای من فرشته بود.

- یاس، کم ی منتظر باش برم بستنی بگ یرم بیا م تا حال و هوا ی هر دو تامون عوض بشه.

با صدای امیر به سمتش برگشتم. شاکی گفتم: امیر، اصلا چرا تو باید این همه نقطه ضعف ازمن

داشته باشی؟

- حرص نخور خانم کوچولو، من اینم دیگه!

لبخن د مهربانی به روی صورتش پاشیدم. امیر از ماشین پیاده شد و به سمت دیگه ی خیابان رفت. رفتنش را نگاه می کردم که موبای لاش زنگ خورد. وقتی دیدم شماره ی خونهمون افتاده، دکمه ی اتصال را زدم. اما مامان جون حتی اجازه ی سلام دادن را هم به من نداد.

— امیر پسرم کجای ی؟ زود خودت رو برسون سمیه داره دیونه میشه! سعی د داد خواست حضانت یاسمن

رو داده!!!

و بعد گوش ی قطع شد. زبانم لال شده و اشک از چشمانم مثل چشمه می جوشید. با دست و پای لرزان از ماشین پیاده شدم. می خواستم پیش امیر بروم، تنها امیر می توانست آرامم کند اما هنوز چند قدم نرفته بودم که صدای بوق ممتد ماشین در گوشم اکو شد. بعد از آن احساس درد شدید در کل بدنم باعث شد چشمانم بسته شود و سکوت مطلق همه جا را فرا گیرد.

(امیر)

جل و ی پیشخوان ایستاده بودم تا بستنی ها را تحویل بگیرم. امروز هر طوری بود باید آب و هوای یاسنی را تغیری می دادم. برای همین از سمیه اجازه اش را گرفتم تا با هم به سینما برویم. با صدای بوق ماشینی ناخود آگاه از شیشهی کافه به خیابان چشم دوختم اما با دیدن صحنه ی جل و ی چشمانم، انگار کل دنیا روی سرم آوار شد.

به سمت خیابان دیدم و کنارش زانو زدم با ناباوری اسمش را صدا زدم: یا... یاس... یاسمن. نفس بابا،

بیدار شو. چشمان قشنگات رو برام باز کن.

اما یاسمن آرام خوابیده بود. مردم دورمان حلقه زده بودند و هر کس ی حرفی میزد.

— راننده فرار کرد.

— زنگ زدم آمبولانس الان میاد.

— من دیدم خودش داشت سمت خیابون می دوید.

اما من بی توجه به حرف مردم، دستان سرد دختر معصومم را در دست گرفته و زیر لب برایش نجوا می کردم.

با آمدن آمبولانس یاسمن را روی بلنکارد قرار دادند و در آمبولانس گذاشتند. سری ع به سمت ماشین رفتم. ماشین را روشن کردم. برای رانندگی، حالت جسمی و روحی خوبی نداشتم ولی مجبور بودم! با دستانهای لرزانم و با آخرین سرعت رانندگی می کردم. کلافه دستان داخل موهای خرمایی رنگم کشیدم.

— وای برمن، یاسمن دست من امانت بود. حالا جواب سمیه رو چه جور می باید بدم؟

گوشی را دستم گرفتم تا با خانه تماس بگیرم. اما تماس آخر روی گوشی توجه مرا به خود جلب کرد. آخرین تماس از منزل سمیه بود و پاسخ داده شده بود. یعنی چی گفتند که ای نهمه یاسمن را به هم ریخته؟ قبل از تماس من گوشی در دستانم لرزید. مامان سیما بود. دکمه‌ی اتصال را زدم.

— امیر مادر پس کجا موندی؟

- سلام مامان، با یاسمن بیرون اومدیم. چطور مگه؟

- هیچی پسرم، سمیه حالش خوش نیست دارند با آمبولانس می برنداش ب بیمارستان... تو هم خودت رو برسون. - باشه، فقط شما حواستون بهش باشه.

تماس را قطع کردم. شماره‌ی امین را گرفتم.

— جونم داداش.

— بی ن امین هر كجا هستی خودت رو به بیمارستان... برسون. سم یه رو بردند اونجا من نمی تونم پیام.

— باشه داداش اما تو چرا نمی تونی بیای؟

— ب بین امین، یاسمن تصادف کرده. داریم می بریمش بیمارستان.

— یا خدا!

گوشی را روی صندلی انداختم. آمبولانس جلوی درب ورودی بیمارستان توقف کرد. با دو خودم را به یاسمن رساندم.

— یاسمن، چشمت رو باز کن ع زنی ز. اگه نمی خواهی امیر دیون ه بشه چشمت رو باز کن.

یاسمن خواب بود. انگار از زمین و زمان خسته شده. دخترم مگر چقدر کوشش اتفاقات پیرامونش را داشت؟ او را داخل بخش ویژه بردند و به من اجازه ی ورود ندادند. نمی دانم چقدر در صندلیهای انتظار، به انتظار نشست و با حالی زار به دیگران فکر می کردم. به حال مادری که آن طرفتر برای بهبودی پسرش دعا می کرد.

مردی که طرف دیگر برای عشقش که به کما رفته مردانه اشک می ریخت. رفیقی، برای از دست دادن رفیقش با دست و صورت زخمی زجه میزد. پرستاری که سعی در آرام کردن جو سالن را داشت. همه و همه دست در دست هم دادند تا صبر مرا به حداقل برسانند. پاهایم را با استرس تکان می دادم و هر از گاهی به در اتاق بسته، نیم نگاهی می انداختم. گوشیم که در دستم لرزید با عصبانیت جواب دادم: چه یه؟

— منم داداش، آدرس بیمارستان رو می خواستم؟

— نمی خواد تو اینجا بیای. پیش من میه اینا بمون.

— داداش بابا و مامان و خاله فاطمه اینجا هستند. آدرس رو بفرست.

حوصله‌های حرف زدن را نداشتم! تماس را قطع کرده و بلافاصله آدرس را برای امین مسیج کردم. با دستهایم چشمان خسته از دردم را گرفته و زانوهایم را ستون دستهایم کردم و سرم را پایین انداختم. صدای قدم‌هایی که بهم نزدی که می‌شد و به دنبالش صدای امین را شنیدم.

— خوبی داداش؟

سرم را بالا گرفتم. نخواستم از امیر پیرسم که خوب بودن در این شرایط چه معنی دارد! و تنها به تکان دادن سرم اکتفا کردم. آمد و کنارم نشست. کلافگی از سر و روی او هم می‌باری دبرایم عجیب بود که امین همیشه خندان و مرتب چرا این شکلی شده! با دیدنش به این فکر کردم که شاید امین بیشتر از من نگران هست. امین هر کی بود و هر کی هست جلوی من حیا داشت! چند بار من، من کرد و در آخر حرفش را گفت: یاسمن چگونه؟ کجاست؟

- عکس ام‌ار آی بردنش.

— چرا؟

- نمی‌دونم، شاید برا خاطر اینک ه هنوز به هوش نیومده.

— خوب چرا تصادف کرد؟

- امین این رو هم نمی‌دونم. فقط می‌دونم از خونه تماسی با موبایل من شده و یاسی جواب داده.

با این حرف من امین چند بار دستش را محکم به پیشانی اش زد.

— وایای!!! وایای!!!

با این رفتار امین نگرانیم چند برابر شد. کمی فکر کردم و بعد پرسیدم.

— امین چی‌زی شده؟ اصلاً بگو ببینم سم‌یه چرا بیمارستان رفته؟



- داداش امیر، فکر کنم تو از هیچی خبر نداری؟ از دادگاه نامه اومده و سعید حضانت یاسمن رو می خواد! سمیه با دیدن نامه از هوش میره و خاله فاطمه با تو تماس می گیره. از قرار معلوم یاسمن گوشه ی رو بر میداره و چی زی که نباید بفهمه رو می فهمه!

با حرف های امین انگار کل اطرافم دور سرم می چرخید. یاسمن حق داشت از خود بی خود شود. حق داشت با شنیدن این خبر تصادف کند. مگر او مردی به اسم سعید را می شناخت؟ اصلا مگر او پدری از پدرانها ی این موجود دیده بود؟

نهی دانه چ هقدر در فکر به سرم می بردم که صدای باز شدن در اتاق مرا به حال کشاند. امین زودتر از من خودش را به دکتر رساند و من هم پیشش رفتم. امین با نگرانی پرسید: دکتر، حال مریض ما چگونه؟ دکتر به صورت نگران ما دو تا نگاه کرد.

- همراه یاسمن هاشمی، شما میاید؟ با عجله جواب دادم: بله.

- شما چه نسبتی باهاش دارین؟

- من پدرشم.

- خوبه، خوب خدا رو شکر چون ضربه زیادش دید نبوده، بیمار آسیب چندانی ندیده. فقط سرش آسیب دیده و دستش مو برداشته. امشب بمونه فردا می تونه مرخص بشه.

امین با خوشحالی پرسید: می تو نیم پیشش بریم؟

دکتر به او لبخند مهربانی زد و گفت: بله، اتاق بیست و دو طبقه ی بالا.

- امین دیگر منتظر بقیه ی حرف دکتر نماند و سریع به سمت راه پله که به سمت بالا منتهی می شد، رفت.

من با تعجب داشتم به رفتار امین نگاه می کردم اما دکتر با دستش به شان هام زد و با خنده چند بار سرش را

به طرفین تکان داد و رفت. خودم را به اتاق مربوطه رساندم و کنار در اتاق ایستادم. یاسمن هنوز بی هوش بود و امین با غمی که بر چهره‌اش نشسته بود به صورت در خواب یاسمن خیره شده بود. نزدی کتر شدم و وقتی امین حضورم را حس کرد از صندلی بلند شد.

- خوب داداش، من برم یکمی خورا کی بخرم تا وقتی به هوش اومد تقویت بشه.

از رفتارهای امین کاملاً معلوم بود که می‌خواهد از زیر نگاهم فرار کند. امین که رفت به سمت یاسمن رفتم.

سر و دستش باند پیچی و صورتش زخمی شده بود. خدا را شکر که آسیب چندانی ندیده. کنارش نشستم و سرش را نوازش کردم. بعد از چند دقیقه پلکش پدید آمد و کم‌کم چشمانش را گشود و زمزمه کرد: ما.. مامان.

- یاسی، صدای منو میشنوی؟

چشمان مشکی و درشتش که حالا از رنجش سویی نداشتند را به چشمان بیتاب من دوخت.

- بابایی، س عید می‌خواد منو ببره. من می‌خوام پیش مامانم برم.

صدایش که از بغض و ناراحتی دو رگه می‌شد هر یزمی بر روی آتش درونم بود. اشکهایش که همچون دانه‌های مروارید بر روی گونه‌هایش به رقص می‌آمدند تا بر روی بالش بشینند را با دستم گرفتم.

- یاس، مامانت خبر نداره تو تصادف کردی آگه کمی استراحت کنی و حالت جا بیاد، خودم میرم سمیه رو میارم یا بهش زنگ میزنم تا باهاش حرف بزنی، باشه.

سرش را تکان داد. بوسه‌ای روی پیشانی‌اش نهادم و همان موقع امین از راه رسید. با دیدن چشم‌های باز یاسمن گفت: ب‌ه‌به، زبل خان، به‌سلامتی چشمان قشنگت رو باز کردی. ببین چه چیزهای برات خریدم.

یاسمن لبخند بی جونی زد. رو به امین کردم و با یه چشمک نا محسوس گفتم: من بای دپیش سعی ه برم. امین، چشم از یاسی برنی داری تا من بیام.

- داداش خیالت راحت، از امانتیا ت مراقبم.

سری از سر اطمینان برایش تکان دادم و رو به یاسمن گفتم: یاس تا تو کمی از این لواشک بخوری و استراحت کنی من برگشتم.

باز هم لبخندک مجانی تحویلیم داد. از آنجا خارج شدم. می دانستم امین تا حدودی با شوخ طبعی هایش حال یاسمن را بهتر می کند. خودم سعی هرانی دیدم و از حالش خبردار نمی شدم، دلم آرام نمی گرفت. ماشین را داخل پارکینگ بیمارستان پارک کردم و لحظه های دلم بر ای مظلومیت این دو مادر و دختر سوخت. خدای گناهشان مگر چی بود، جز اینکه یک زندگی بدون دردمر می خواستند.

وارد بخش شدم. اتاق سمیه را از منشی پرسیدم. وقتی به سمت اتاق می رفتم بین راه آقا جان را دیدم.

- سلام آقا جون، خسته نباشی. سمیه خوبه؟

- سلام پسرم، آره سمیه خوبه. یاسمن چطوره؟

- خدا رو شکر، اونم خوبه. امین پیشش موند. منم گفتم یه سر به سم یه بزنم.

بابا آهی کشید و ملتسمانه پرسید: تصادف یاسمن رو بهش

میگی؟ - باید بگم آقا جون، چاره ای ندارم. اونم مادر حقشه

که بدونه.

- بابا جون می فهممت.

هر دو با هم به سمت اتاق سمیه رف تیم. بر حسب احترام کنار ایستادم تا بعد از آقا جان وارد بشم. سمیه روی تخت دراز کشیده بود و مامان و خاله کنارش نشسته بودند، نزدی کتر رفتم.



یاسمن پیش امین، من او مدم تو رو بب ینم .

امیر چی زی شده؟ چرا دلم داره شور میزنه ؟

نه خواهر من، اخه چی باید بشه؟ اگه چی زی شده بود که من اینجا این همه بی خیال نبودم.

صدای سمیه کمکم تحلیل می رفت .

- امیر منو نپیچون! من حس می کنم اتفاقی برای گل یاسم افتاده. تو رو خدا بگو یاسمن کجاست ؟

وای خدا! چی داشتم به این مادر بگم اصلا چی باید می گفتم؟ نمی تونستم بگم امانتی که بهم اعتماد

کردی و دستم سپردی الان روی تخت بیمارستان است.

نگاهم را به مادر دوختم تا بلکه کمکم کند اما او نگاه خواهشگر من را بی پاسخ گذاشت. خاله فاطمه هم که

حالش بدتر از سمیه بود و به اجبار دخترش سر پا مانده بود. آخرین امیدم آقا جان بود که فقط با باز و

بسته کردن چشمانش بهم انرژی داد و با دستش شان هام را فشرد. همین که حس کردم آقا جان حامیام

است برام کافی بود. زبانم اتومات باز شد .

- امیر، جون به سرم کردی د بگو دیگه .

- باشه، اول قول بده که اروم باشی .

فقط نگاهم کرد. نگاهی خالی و سرد!

- خوب، راستش یاسمن حالش خوبه. فقط... فقط یه تصادف کوچولو کرده و الان بیمارستان .



- سمیه حتی پلک هم نم یزد. نگاه سردش جای ش را به بهت و ناباوری داد.

- چی داری میگی امیر؟ من یاسمن رو دست تو سپردم. الان این حرفت یعنی چی که تو بیمارستان؟

- سمیه حق داری، بخدا هر چی بهم بگی حق داری. اما بخدا حالش خوبه.

دست در جیب شلوار راسته مشک یام کردم گوش ی را ب یرون آوردم و به سمت سمیه گرفتم.

ب بین، اصلاً بیا خودت باهات حرف بزن تا خیالت راحت بشه.

نه، می خوام برم ب بینمش تا دلم اروم بگیره.

باشه اجازه بده سرم که تموم شد خودم نوکرتم هستم و پیشش می برمت. الانم بزار باهات تماس بگیر

م تادق نکرده.

- مگه یاسمن چی زی می دونه؟

- آره همه چی رو ب هغیر از بستری شدن تو.

شماره ی امین رو گرفتم و بعد از چند بوق صدایش در گوش ی پ یچید...

نرگس نعمت زاده

(یاسمن)

نایس رمان

امین با مسخره بازیها و حرف هایش آرام کرد و هم کلی آبمیوه به خوردم داد. گوش یاش که زنگ خورد، دست در جیب شلوارش برد، بلا فاصله دکم هی اتصال را زد. از جانم داداش گفتنش فه میدم که امی ر پشت خط هست. از اخلاق امین خوشم می آمدم و احترام خاص ی به امیر قائل بود. در افکارم غرق بودم که امین موبایل را سمتم گرفت، وقتی نگاه پرسشگرم را دید، گفت: بگیر، مامانت پشت خطه.

موبایل را از دستش گرفتم.

-سلام سم یه خاتون .

- سلام دخترم، الهی دورت بگردم. خوب ی ؟

- بله، من خوبه خوبم. تو با خودت چ یکار کرد ی سمیه خانم؟ (امین بهم گفته بود که مامان چی سرش آمده بود).

منم خوبم دخترم، بعد از تموم شدن سرم میام پیشت .

نه مامان جون، تو اینجا نیا .

وا ، یاسمن چرا نیام؟ دلم میخواد پیشت باشم.

- مامان، تو خودت حالت خوش ن یست، باید استراحت کنی. امین اینجاست. تو خیالت از بابت من راحت بشه.

در ضمن کلی هم هوامو داره و به من خوش م یگذره و فردا هم که مرخصم.

- آخه...

- آخه نداره دیگه. همین که من گفتم. کاری نداری؟

با نارضایتی از من خدا حافظی کرد. گوشه‌ی راست امین گرفتم.

- ممنون، ببخشید برا خاطر ای نکه مامان نگران نشه تورو انداختم جلو.

اخم کرد، با خودم گفتم اخم چقدر صورتش را جذابتر می‌کند.

- این چه حرفیه یاسمن. کار خوبی کردی که مانع اومدن مامانت به اینجا شدی. منم به امی ر می‌گم که نیاد، خودم تا صبح پ‌یشت می‌مونم.

1. گاهی وقت‌ها در زندگی درست در اون خط پایان زندگیته، پیدا میشوند آدم‌هایی که اسم‌شان آدم هست اما در ذاتشان فرشته‌های نهفته دارند. و امیر و امین همین آدم‌ها در نقطه‌ی سر خط زندگی من بودند. انگار خدا همه‌ی مهربونی‌ها را بدون چشم‌داشتی به این خانواده بخشیده بود و الحق که این خانواده هم به خوبی از آن استفاده می‌کردند. هر چند امین کمی مغرور بود و کم‌تر بروز میداد اما باز هم غرورچی‌زی از مهربانیش را کم نکرده بود.

با تمام شوخی‌های امین و خنده‌های من، حدود دو ساعت سپری شد. صدای خنده‌هایمان در اتاق تین انداخته بود که در اتاق باز شد و قامت مامان و بعد از او امیر در حالی که بازوی مامان را گرفته بود تا مانع سقوط مامان بشه، جلوی در ظاهر شدند. الهی دورش بگردم که نتوانسته بود بماند و استراحت کند. داخل

نایسی رمان

شدند و خواست به سمت من بیای د که امیر مانع شد. مامان رو به امیر گفت: امیر دیگه سر گیج ه ندارم، خوبم.

امیر نامطمئن دستش را از بازوی مامان جدا کرد. اما باز هم چشم از مامان بر نمیداشت. ب هنظر من اسم امیر باید حامی بود. مامان در حالی که به سمت من آمد با لبخند گفتم: آی مامان حرف گوش نکن، مگه نگفتم نیا.

پلکی زد که همزمان اشکهایش روان هر صورت ب یحالش شد. آمد و کنار تختم نشست.

- به به سمیه خانم، چطوری؟

بالحن لوتی این حرف رو زدم که باعث خندیدن امیر و امین شد و مامان میان گری هپایش لبخند زد و محکم بغلم کرد.

روز هایت که سپری می شوند، هنگامی که دل و هدفی برای آینده نداری، برایت مهم نیست که چگونه سپری شدند و خواهند شد. وقتی که امروز بدتر از دیروز می شود پس لزومی ندارد که منتظر فردا باشی م.

زندگی الان من هم اینگونه بود. از موقع تصادف من تا الان که دو ماه بیشتر میگذرد، حال مامان بدتر شده بود. شب ها کنار من می خوابید و وقتی برای آب خوردن هم بیدار میشدم از جا می پرید و می گفت کجا می ری.

عصاب و روانم بهم ریخته بود اما چاره ای نداشتم، مادرم بود. نمیتوانستم بیخیال این آشفتگی باشم.

مادر جان که وقتی دید نمی تواند تحمل کند به خانه ی خاله سیما رفت تا یک مدت آنجا بماند و من و مامان در خانه مانده بودیم و می سوختیم و می ساختیم. اما گاهی انسان ها ظرفیتی دارند. برای عصبانیت، برای مقاومت بودن یا حتی برای صبر. غذا را روی گاز گذاشتم و زیرش را روشن کردم اما از شانس بد من از بی حواسی دستم به شعله خورد و سوخت. بدجوری درد داشت اما دردش از درد قلبم بدتر نبود. کف روی شده به سمت اتاق مامان قدم تند کردم. مامان روی تخت نشسته بود و به عکس روی دیوار چشم دوخته بود. همین کارش باعث شد صبرم به اتمام برسد.

- بسه مامان، به خودت بیا. بین من انجام، قرار نیست جایی برم و قرار هم نیست کسی تو رو از من بگیره.

مامان دیگه خسته شدم تمومش کن.

سکوت کردم تا عکس العمل مامان رو ببینم اما اون حتی تکون کوچک هم نخورد. فقط برق قطره اشکش که آماده ی با ریدن بود، چشمم را زد. عصبی تر از قبل کمی صدایم را بلند کردم.

- مامان، مگه من مردم که زل زدی به عکسم. آخه گناه من چیه که درد خودم برا خودم بس نیست درد تو هم بهش اضافه شده.

خیلی سرد گفت: تو نمی فهمی! یعنی مادر نیستی تا بفهمی ترس از دست دادن جگر گوشه چه دردی داره.

- آره درسته من مادر نیستم ولی بخدا درک می کنم.

دادزد: درک نمی کنی که اومدی سر من صدات رو بلند کردی که از این رفتارم دست بردارم. مگه

دست خودمه؟

بدتر از اون داد زدم: پس دست کیه؟ ها، مامان بگو دست کیه؟ مادر من، عزیز من، هدف اون آدم هم

همینه به مولا، می خواد تو رو اذیت کنه.



صدای بلند و در عین حال عصبی امیر اومد.

- یاسمن، اینجا چه خبره، چرا داد میزنی؟ مگه حال مادرت رو نمی بین ی.

با بغض بهش نگاه کردم و گفتم: امیر پس حال من چی؟ شدیه باریک ی از شماها بیاد به من سر بزنه، شد بیا ی بشی نی ببین ی من چمه؟ شد تو این مدت بیا ی بشی نی پای درد و دلم؟ از وقتی سمیه مریض شده همپتون فکر و ذکرتون سمیه شده. خسته شدم دیگه امیر، حتی برا خوردن یه لیوان آب هم باید بهش بگم. وقت ی می بینم مامانم برا از دست دادن من میترسه منم میترسم. اگه قرار بشه اون من رو از دست بده منم شماها رو از دست میدم. اما وقتی حال مامان رو میبینم دم نمیزنم که مبادا حالش بدتر بشه. اومدم تو اتاق دیدم به عکسم زل زده، تو بودی چیکار می کردی؟ آخه لا مصیها، مگه من چقدر گنج ایش دارم، مگه دختر ۱۴ ساله چقدر تحمل داره؟ خستهام کرده اصلا همپتون خسته ام کردی ن. کاش هیچ وقت به دنیا نم یاومدم

از اتاق زدم بیرون که دیدم امین یک پایش را تکیه دیوار کرده و دست هایش را داخل جیبش گذاشته و سرش هم پایین بود. وقتی من رو دید خواست چی زی بگ و دید که من پش دستت کردم.

- امین، خواهش می کنم هیچی نگو، نم یخوام چی زی بشنوم.

سمت اتاقم رفتم و در را قفل کردم پشت در زانوهایم دیگر توان ایستادن نداشتند. سر خوردم زمین و به بختم زار زدم. صدای حرف زدن مامان و امیر به گوشم میرسید اما بر ایم مهم نبود. بعد از یک ربع صدای در اتاق و بعد صدای امیر اومد.

- گل یاسم، نم یزاری تو پیام؟

- ولم کن امیر، حوصله ندارم. فقط کمی آزادم بزارید.

- تو در رو باز کن، قول میدم فقط پیام و پ یشت بشینم و هیچی نگم.

- نهی خوام، برو همون جایی که این مدت بودی و سراغی ازم نمیگرفتی. بهت احتیاجی ندارم.

دروغ میگفتم. عینه چی داشتم بهش دروغ میگفتم. من به او احتیاج داشتم. دلم میخواست بیاد و باز هم لوسم کند و من از درد هایم به او بگ ویم اما دلم ازش شکسته بود.

نمیدانم چه قدر از زمان سپری شده بود که باز صدای در اتاق بلند شد. با فکر ای نکه امیر پشت در است، عصبی گفتم: امی ر مگه نگفتم میخوام تنها باشم؟ اما بر خلاف تصورم، صدای امین آمد.

- یاسمن، منم امین، در رو باز کن.

- نه، م یخوام تنها باشم.

- یاسمن من نگرانتم اصلا بیا ب ریم بیرون، یه دور بزنییم تا حال و هوات بهتر بشه، ها؟

سکوت کردم. پیشنهاد امین خوب بود و من به ای ن دور بودن از خانه احتیاج داشتم. با صدای تحلی رفت های گفتم: باشه، کمی منتظر بمون تا آماده بشم.

بالحن شادی که جوابم را داد فهمیدم خوشحال شده.

- باشه، هر چقدر بگی منتظر می مونم.

یه نگاه به خودم انداختم با دیدن اینکه سر و وضعم تعریفی نداشت، و رفتم اما حوصله ی لباس پوشیدن آنچنانی هم نداشتم. یه چی زی سر هم کردم و پوشیدم. قفل را چرخاندم و از اتاق بیرون رفتم.

امین که همچنان منتظرم ایستاده بود چند قدم بهم نزدیک شد و با گفتن ب ریم، منتظر به من چشم

دوخت. آرام لب زدم: اینجا ن. گوی منظورم را گرفت که آرام جواب داد.

- نه تو اتاق مامانتانند و دارند حرف میزنند .

با گفتن پس من آبی به صورتم بزنم و پیام به سمت سرویس بهداشتی رفتم. وقتی کارم تموم شد به همان سرعتی که وارد سرویس بهداشتی شده بودم به همان سرعت هم خارج شدم و با گفتن ب ریم جلوتر از امین راه افتادم.

کنار در خروجی متوجه شدم امین هنوز نیامده. وقتی خوب دقت کردم، صدای صحبتش با مامان به گوشم رسید .

- با یاس داریم می ریم یه دور بزنیم تا حالش بهتر بشه.

- منم میام .

- اخه سمیه تو کجا می ری؟ امین داره یاس رو می بره تا کمی از این محیط دورش کنه.

- امیر، من دلم رضا نمیشه یاسی تنها باشه.

- وا، سمیه جون دستت درد نکنه. پس من هویج م. من کنارشم و عین ه چشمم مراقبشم خیالت راحت.

- اما..

اجازه ندادم مامان حرفش را تمام کند. داد زدم: مامان جان من خوبم اگه تو خوب بشی. یعنی اگه تو خوب بشی من عالیم. امین می ای یا نه؟

- اوادم، اوادم.

امین با عجله از پله ها پایین آمد و با همدیگر از خانه خارج شدیم. داخل ماشین نشسته بودم و از پنجره به بیرون نگاه می کردم. امین بی صدا و بی هدف داشت رانندگی می کرد و من چقدر به امین سکوت نیازمند

بودم.

البته اگر نگاه های خیره ی گاه و بی گاهش را فاکتور می گرفتیم. الان حال امین را نداشتم که نگاه های امین را تحلیل کنم.

بالاخره چی زی که از آن می ترسیدم به سرم آمد. امروز همان روزی بود که قرار دادگاه داشتیم. جز حس نفرت حس خاصی نداشتم اما استرس تمام وجودم را فرا گرفته بود. امی و امین و من و مامان و عمو محمد در سالن دادگاه، روی صندلی ها نشسته و منتظر سعید بودی م. سعید با یک پسر بیست و دو ساله و یک مرد تقرباً هم سن خودش به سمت ما آمد و کنار من توقف کرد و سلام داد. چون جواب سلام واجب بود، زیر لب سلامی دادم. پسر جوان که در نگاه اول از او بدم آمد دستش را دراز کرد.

- سلام، من کسرام. پسر عمهات؟

مجبوری با او دست دادم و چی زی نگفتم. سربازی به سمت ما آمد و مامان و سعید و بقی رفتند داخل اما من و امین نرفتیم. لرزش دستانم به قدری بود که امین را متوجه خودشان کنند. با لحنی آرام بخش گفتم: یاسمن، آرام باش، چی زی نمیشه. تو تنها نیستی.

چشمان پر از تشویشم را به او دوختم. نمی دانم از نگاهم چه خواند که دستش را دور کمرم حلقه کرد و مرا به خود نزدیک کرد. سرم را روی شانه اش گذاشتم و چشمانم را بستم تا بلکه حدودی آرام بگیرم. ده دقیقه سپری شد و من با صدای سربازی که خانم شفیعی را برزبانش جاری کرده بود، چشمانم را گشودم.

امین تکان

مختص ری خورد. دست امین را محکم گرفتم و او پلک هایش را برای دلگرمی من به آرامی روی هم نهاد اما من به آن راضی نبودم.

- امین تو هم با من بیا.

- برو عزیزم، من اجازه ندارم پیام داخل اما امیر اونجاست.

با بی میلی همراه سرباز داخل شدم. جو ساکت اتاق استرسم را بیشتر می کرد. رفتم جلو و به سختی سلام دادم.

- سلام دخترم، بیا بشین اینجا چند تا سوال دارم.

از لباس های فردی که مرا مخاطب قرار داده بود، می توانستم تش خیس بدهم که قاضی هست. من هیچ گاه در هیچ مرحله ای زندگیام خودم را در این شرایط تصور نمی کردم، چه برسد به اینکه جلوی قاضی منتظر سوالاتش بمانم.

- خانم هاشمی، آقای هاشمی ادعا دارند که مادرتون اجازه ملاقات شما را به او نمی دهند. درست است؟

- نه.

- و ایشون هم چنین ادعا کردند که مادرتون پدر اصلی شما را از شما پنهان کرده و این آقا رو ( اشاره ای به امیر کرد) پدر شما اعلام کردند؟

نایس رمان



- نه آقای قاضی. من الان ۱۴ سال سن دارم و این آقا را فقط سه بار از دور به طور ناشناس دیدم. این آقا که ادعای پدری بنده رو دارند حتی نشد در این مدت از من سراغی بگیرند. مادرم در همان کودکی یام که عقدم رسید، بهم گفت که پدرم شخص سعید نامی است که مرا رها کرده.

- خانم هاشمی، پس چرا شما به این آقا بابا می‌گین؟

- چون از بچگیم بابام بود. هر کاری که باباها برا دخترانشون انجام میدادند، امیر برام انجام می‌داد و بی‌منت بهم محبت می‌کرد. در حالی که بابای خودم پی خوشگذران بهایش بود.

- خانم هاشمی، پس به چه دل‌یل شما الان هم به ایشان بابا می‌گین؟

- آقای قاضی، چون الانم بابام هست و مثل یه حامی کنارم هست. دلیلی محکم‌تر از این؟

قاضی سرش را تکان داد و سکوت کرد. به سمت امیر برگشتم. نگاهش برق تحسین داشت. مامان با نگرانی و افتخار بهم چشم دوخته بود. برای دلگرمیاش لبخند اطمینان بخش‌ی بر لبانم نشاندم.

نمیدانم چه قدر از زمان سپری شده بود که باز صدای در اتاق بلند شد. با فکر ای‌نکه امیر پشت در است، عصبی گفتم: امی‌ر مگه نگفتم می‌خوام تنها باشم؟ اما برخلاف تصورم، صدای امین آمد.

- یاسمن، منم امین، در رو باز کن.

- نه، می‌خوام تنها باشم.

- یاسمن من نگرانتم اصلاً بی‌ایم ب‌ایم بیرون، یه دور بزنیم تا حال و هوات بهتر بشه، ها؟

سکوت کردم. پیشنهاد امین خوب بود و من به‌ای‌ن دور بودن از خانه احتیاج داشتم. با صدای تحلی‌یل رفت‌های گفتم: باشه، کمی منتظر بمون تا آماده بشم.

بالحن شادی که جوابم را داد فهمیدم خوشحال شده.

- باشه، هر چقدر بگی منتظر می مونم.

یه نگاه به خودم انداختم با دیدن اینکه سر و وضعم تعریفی نداشت، وارفتم اما حوصله ی لباس پوشیدن آنچنانی هم نداشتم. یه جی زی سر هم کردم و پوشیدم. قفل را چرخاندم و از اتاق بیرون رفتم.

امین که

همچنان منتظرم ایستاده بود چند قدم بهم نزدیک شد و با گفتن ب ریم، منتظر به من چشم دوخت. آرام لب زدم: اینجا ن. گوی منظورم را گرفت که آرام جواب داد.

- نه تو اتاق مامانتانند و دارند حرف میزنند.

با گفتن پس من آبی به صورتم بزنم و پیام به سمت سر ویس بهداشتی رفتم. وقتی کارم تموم شد به همان سرعتی که وارد سر ویس بهداشتی شده بودم به همان سرعت هم خارج شدم و با گفتن ب ریم جلوتر از امین راه افتادم.

کنار در خروجی متوجه شدم امین هنوز نیامده. وقتی خوب دقت کردم، صدای صحبتش با مامان به گوشم رسید.

- با یاس دا ریم می ریم یه دور بزنیم تا حالش بهتر بشه.

- منم میام.

- آخه سمیه تو کجا می ری؟ امین داره یاس رو می بره تا کمی از این محیط دورش کنه.

- امیر، من دلتم رضا نمیشه یاس ی تنها باشه.

- وا، سمیه جون دستت درد نکنه. پس من هویج م. من کنارشم و عین ه چشمام مراقبشم خیالت راحت.

- اما..

اجازه ندادم مامان حرفش را تمام کند. داد زدم: مامان جان من خوبم آگه تو خوب بشی. یعنی آگه تو خوب بشی من عالیم. امین می ای یا نه؟

- اومدم، اومدم.

امین با عجله از پله ها پایین آمد و با همدیگر از خانه خارج شدیم. داخل ماشین نشستیم و از پنجره به بیرون نگاه می کردیم. امین بی صدا و بی هدف داشت رانندگی می کرد و من چقدر به این سکوت نیازمند بودم.

البته اگر نگاه های خیره ی گاه و بی گاهش را فاکتور می گرفتیم. الان حال این را نداشتم که نگاه های امین را تحلیل کنم.

بالاخره چی زی که از آن می ترسیدم به سرم آمد. امروز همان روزی بود که قرار دادگاه داشتیم. جز حس نفرت حس خاصی نداشتم اما استرس تمام وجودم را فرا گرفته بود. امی رو و امین و من و مامان و عمو محمد در سالن دادگاه، روی صندلی ها نشستیم و منتظر سعید بودیم. سعید با یک پسر بیست و دو ساله و یک مرد تقرباً هم سن خودش به سمت ما آمد و کنار من توقف کرد و سلام داد. چون جواب سلام واجب بود، زیر لب سلامی دادم. پسر جوان که در نگاه اول از او بدم آمد دستش را دراز کرد.

- سلام، من کسرام. پسر عمهات؟

نایس رمان

مجبوری با او دست دادم و چی زی نگفتم. سربازی به سمت ما آمد و مامان و سعید و بقی رفتند داخل اما من و امین نرفتیم. لرزش دستانم به قدری بود که امین را متوجه خودشان کنند. بالحنی آرام بخش گفتم: یاسمن، آرام باش، چی زی نمیشه. تو تنها نیستی.

چشمان پر از تشویشم را به او دوختم. نمی دانم از نگاهم چه خواند که دستش را دور کمرم حلقه کرد و مرا به خود نزدیک کرد. سرم را روی شانهاش گذاشتم و چشمانم را بستم تا بلکه حدودی آرام بگیرم. ده دقیقه سپری شد و من با صدای سربازی که خانم شفیع را بر زبانش جاری کرده بود، چشمانم را گشودم. امین تکان مختصری خورد. دست امین را محکم گرفتم و او پلک هایش را برای دلگرمی من به آرامی روی هم نهاد اما من به آن راضی نبودم.

- امین تو هم با من بیا.

- برو عزیزم، من اجازه ندارم پیام داخل اما امیر اونجاست.

با بی میلی همراه سرباز داخل شدم. جو ساکت اتاق استرسم را بیشتر می کرد. رفتم جلو و به سختی سلام دادم.

- سلام دخترم، بیا بشین اینجا چندتا سوال دارم.

از لباس های فردی که مرا مخاطب قرار داده بود، می توانستم تشخیص بدهم که قاضی هست. من هیچ گاه در هیچ مرحله ای زندگیام خودم را در این شرایط تصور نمی کردم، چه برسد به اینک هر جلوی قاضی منتظر سوالاتش بمانم.

- خانم هاشمی، آقای هاشمی ادعا دارند که مادرتون اجازه ملاقات شما را به او نمی دهند. درسته؟

- نه.

- و ایشون هم چنین ادعا کردند که مادرتون پدر اصلی شما را از شما پنهان کرده و این آقا رو ( اشاره ای به امیر کرد) پدر شما اعلام کردند؟

- نه آقای قاضی. من الان ۱۴ سال سن دارم و این آقا را فقط سه بار از دور به طور ناشناس دیدم. این آقا که ادعا می‌کند پدری بنده رو دارند حتی نشد در این مدت از من سراغی بگیرند. مادرم در همان کودکی یادم که عقلم رسید، بهم گفت که پدرم شخص سعید نامی است که مرا رها کرده.

- خانم هاشمی، پس چرا شما به این آقا بابا می‌گویین؟

- چون از بچگیم بابام بود. هر کاری که باباها برا دخترشون انجام میدادند، امیر برام انجام می‌داد و بی‌منت بهم محبت می‌کرد. در حالی که بابای خودم بی‌خوشگذران بهمایش بود.

- خانم هاشمی، پس به چه دلیل شما الان هم به ایشون بابا می‌گویین؟

- آقای قاضی، چون الانم بابام هست و مثل یه حامی کنارم هست. دلیلی محکم‌تر از این؟

قاضی سرش را تکان داد و سکوت کرد. به سمت امیر برگشتم. نگاهش برق تحسین داشت. مامان با نگرانی و افتخار بهم چشم دوخته بود. برای دلگرمیاش لبخند اطمینان بخش‌ی بر لبانم نشاندم.

دم. قاضی بعد از سکوت چند دقیق‌ها ای دوباره از من پرسید: خانم هاشمی شما الان دلتون می‌خواهد پیش پدرتون زنگی کنی دیا در کنار مادرتون باشین؟

- آقای قاضی من دوست ندارم پیش کسی زندگی کنم که ی‌ک ماه هم نیست او را می‌شناسم. اگر مقدر باشه من دوست دارم پیش مامانم باشم.

قاضی با صدای نسبتاً بلند اعلام کرد.



- رای دادگاه داده می شود. خانم هاشمی از این به بعد پش مادرشون زندگی می کنند و پدرشون اختیار این را دارد که دخترش را ببیند.

سعید با خشم گفت: معلومه که اینو می گه. یاسمن حتی یه ساعت هم با من نگذرونده.

قاضی نگاه ملامتگرایی به او انداخت و ختم جلسه را اعلام کرد.

با هر سختی بود این جلسه تمام شد. همه خارج شدیم و رف تیم کنار امی ن که از حرکتش معلوم بود، او هم دست کمی از ما ندارد. امیر با خوشحالی داشت به امین توضیح میداد. چشمم که به سعی د افتاد، نتوانستم آرام بگیرم و به سمتش قدم برداشتم. مامان با نگرانی گفت: یاسمن کجا می روی؟

- الان میام مامان.

با حرف مامان سعید هم متوجه من شد و به من چشم دوخت. چند قدمیاش ایستادم و با تمام نفرتی که داشتم به او چشم دوختم. باید حرف دلم را می یزدم تا آرام می گرفتم.

- آقای هاشمی.

- یاسمن، من پدرتم.

- اما من با آقای هاشمی راحتترم. اومدم پیرسم باعث افتخارت.

با تعجب گفت: چی؟

- میگم باعث افتخارت که به قاضی گفتم من حتی یه ساعت هم پیشت نبودم؟ خیلی افتخار داره که چهارده سال ازم بی خبر موندی؟ بعد این همه مدت یه دفعه پیدات شده و شدی دایه عزیزتر از مادر، که چی بشه؟ فکر کردی من عروسک خیمه شب بازیتم که بخوای از طریق من از مامانم انتقام بگیری

ی، اصلا چی زی که نم ی فهمم اینه که چرا می خوا ی از مامان انتقام بگی ری؟ چون تو این همه سال تنها کس ی که ضرر نکرد تو بود ی!

اگه قرار به انتقام باشه، این مامانه که ب اید انتقام ب گیره. تو که راحت زندگیت رو کرد ی، به دور از حرف مردم به دور از کنایه به دور از زخم زبون.

من چی؟ مامان چی؟ به جای اینکه ب ری به پاهاش بیوف تی و ازش تشکر کنی که به قول خودت تو ای ن سالها دخترت رو در ناز و نعمت بزرگ کرده، یه چی زی هم طلبکار شد ی!!! حاشا به غیرتت، مرد. حرف هام که تمام شده نفس ی تازه کردم، تازه صورت سعید جل و ی چشمانم نقش بست. رگه های قرمز چشمانش و صورتی که به قرمزی میزد، ابروهای به هم پیوسته اش و دستان مشت شده اش نشان از سنگینی حرف هایم بود. همه سکوت کرده بودند و به ما، مثلا پدر و دختر چشم دوخته بودند.

ی زندگی همان هست که می خواهی. گاهی همان نیست که انتظارش را داری. گاهی سرنوشت خوب و گاهی بد می ن ویس د. دنیا بر وفق مرادت می چرخد و گاه نمی چرخد. امید از دست می دهی و در نا امید ی درهای رحمت باز می شود. گاهی بنده می ش و ی و در بند بند وجودت خدا را می بینی اما گاهی قهر می کنی و ناز می کنی به خود خدای خودت.

دنیا به ما نیامده ما به دنیا آمدیم پس ب اید ما خودمان را با دنیا وفق دهیم و با او سازگار باشیم. اگر بنا ی ناسازگاری با دنیا را داشته باشیم خیل ی بر ایمان بد می گیر د.

## نایس رمان

من، یاسمن هاشمی با دنیا سازگار شدم و مشکلات و گذشت هام را با فراموشی ها به دور دست فرستادم. خوشبختی من همین اشخاص ی هستند که کنارم قرار گرفتند. خوشبختی من دیدن لبخند از ته دل مامان

سمیه بعد از چن دین سال، است. خوشبختی من داشتن کوهی مثل امیر و امین هستند که به آنان تک یه کنم. من خوشبختم.

کفش های ال استارم را به پا کرده و کولهام را روی شانهام انداختم.

- مامان من رفتم.

- برو دخترم. مراقب خودت باش.

لبخندی زدم و از خانه خارج شدم. با دیدن امیر که به ماشینش تکیه داده بود، آن هم شیش صبح! چشمانم چهارتا شد. اصلا قرار نبود من با امی بروم و اصلا من به امی اطلاع نداده بودم که امروز قرار هست کوهنوردی برویم. رفتم جلو و گفتم: سلام امیر، این وقت صبح خیر باشه.

- سلام دختر بابایی. دیشب با مامانت تلفنی صحبت می کردم که گفت امروز می روی کوه و از آنجایی که منم با دوستانم داریم کوه، گفتم تو رو هم برسونم.

چند بار سرم را تکان دادم و با طمانین ه نگاهش کردم.

لبخندی زد و گفت: چی خوب؟ بد کردم؟

با حفظ سکوت، به سمت ماشین رفتم و سوار شدم و امیر هم سوار شد و به راه افتاد. به دخترا مسیج دادم که با امیر میرم و انها هم خودشان رو برسانند. تا مقصد با امیر گفتیم و خندیدیم. خوشحال بودم که حال دل همه ی ما این روزها خوب بود.

وقتی رسی دیم دخترا هم رسیده بودند. تا ماشین توقف کرد، خیلی سریع پیاده شدم و به سمتی که نگار و

کیمیا و غزل ایستاده بودند، رفتم. همدیگر را بغل کردم و بعد از کمی گپ زدن تازه یادم افتاد که امیر هم با

من آمده بود، وقتی نگاهم را در جستوجوی او به گردش در آوردم، امیر را در میان چند تا از دوستانش دیدم. پس راست می‌گفت که او هم برای تف‌ریح می‌آید. بخیال از دنیا اطرافم سعی کردم این چند ساعت را در کنار دوستان چندین سال‌هام خوش بگذرانم که الحق آنان هم چیزی از شادی‌ها و لبخند‌هایشان برای من کم نگذاشتند.

پاهایم دیگر یاری‌ادامه‌ی راه را نداشتند، چشم چرخاندم و روی کنده درختی نشستم.

- غزل تا همینجا بسه من دیگه نی‌تونم ادامه بدم.

- اه، یاسمن قرارمدن این نبود. ما بای‌د تا انتهای این مسی‌ر رو برویم.

با صحبت‌های من و غزل، کیمیا و نگار هم از حرکت ایستادن. کیمیا رو به ما گفت: چیزی

شده؟ غزل جوابش را داد.

- نه کیم‌ی‌جونم، یاس‌ی‌فقط کھی‌خسته شده.

غزل که تا آن موقع ساکت بود مداخله کرد.

- خوب دخترا ما که نی‌تونیم مجبوروش کنی‌م. شاید واقعا نی‌تونه ادامه بده. هر کی می‌خواد ادامه بده بیاد بریم. یاس‌ی‌هم همین‌جا می‌شینه کمی استراحت می‌کنه تا ما برگردیم.

دختر اول داشتند من را نگاه می‌کردند. خواستم چیزی بگویم که صدای خنده‌ی جمعی از پسرا به گوشم خورد. به دنبال صدا بودم که اکیپ امیر اینا را دیدم. داشتند با همدیگر حرف می‌زدند و با صدای بلند می‌خندیدند. راه آنان کمی از راه ما دورتر بود برای همین امیر متوجه ما نشد. با دور شدن اکیپ پسرا، نفس راحتی کشیدم اما در کمال تعجب یکی از اون پسرا از گروه جدا شد و به سمت ما می‌آمد. دخترا هم مثل من داشتند آن پسر را نگاه می‌کردند.

کیمیا: وای! اونجا رو ببین دختر، چه خوشتیپه .

غزل: ای خدا این آقا جنتلمن از کجا پیدا شد .

نگار: خدا شانس بده.

داشتم به تعریف و تمجیدهای دختری گوش می‌دادم و آن پسر هم رفته رفته به ما نزدیک می‌شد. دختری وقتی دیدن پسر به سمت ما می‌آمد، با خودش درگیر شدند. یکی شالش را درست می‌کرد و آن یکی آیین هاش را نگاه می‌کرد. خنده‌ها گرفته بود. مثل دیونه‌ها شده بودن. فکر کنم این وسط تنها کسی که حال زاری داشت من بودم.

- به به، همیشه به خنده، خوبی یاسمن؟

با شنیدن صدای که مرا مخاطب خودش قرار داده بود سرم را بلند کردم .

- وای! اینکه امین خودمونه.

با این حرف من دختر دهانشان نیمه باز مانده و امین هم لبخند مت‌ینی بر لب نشانده. از حق نگذریم امین پیش از حد خوشتیپ کرده بود.

جلی وای من زانو زد و با نگرانی به دستم که با آن پایم را گرفته بودم اشاره کرد و گفت: چی زی شده

یاسمن؟ خونسرد جوابش را دادم تا خیالش را راحت کنم.

- نه بابا، هیچی نشده. فقط کمی پاهام خسته شده. در کمال تعجبیم دستم را پس زد و خیلی آرام کفشم را از

پایم در آورد، با ای نکارش دیگر دهان منم باز ماند اما دختری بر ای چشم و ابرو می‌آمدند و پوز خند معنا دا



ری میزدند. هر چند آنان که نهی دانستند من و امین چهقدر با همدیگر راحت یم. غزل گفت: یاسمن جون انگار تو دیگه نهی تونی ادامه ب دی، من پیش می مونم تا کیمیا و نگار برند و برگردند.

با چشم به امین اشاره کرد. سعی کردم لبخندم را پنهان کنم که امین پاسخ داد: نه خانم، شما هم با دوستاتون ب رید من پیش یاسمن می مونم تا برگردین. متقابلا بلند شد و روی کنده درخت دیگ ری که از من کمی فاصله داشت جای گرفت. دخترها خدا حافظی کردند و رفتند. من و امین داشت یم در سکوت به فضای آرام و در عین حال زیبا و دلنشین اطرافمان را دید میزدیم. امین هر از گاهی نیم نگاهی به سمت می انداخت و بعد از چند ثانی هر مکث نگاهش را به زمین می دوخت. سکوت دیگر خسته ام کرده بود.

- اینجا خیلی قشنگه!

سرش را بلند کرد و باز نگاهش را یک دور در محوطه چرخاند.

- هم قشنگ و هم آرام و هم ...

بعد از مکثی ادامه داد: هم خاطره انگیز هستش... یا سمن؟

- بله.

باز هم سکوت کرد گویا در گفتن حرفی تعلق می کرد. وقتی چشمان منتظر مرا دید، گفت:

خوبی؟ سعی کردم به رویش نیاورم که سوال اصلیش این نبود.

- مرس ی، خوبم.

شاخه کوچکی در دست داشت و با آن به سنگ های زیر پایش ضربه می زد. منم داشتم دوئل دو تا از

گنجشک های کوچک را تماشا می کردم که بر سر تکه نان ی دعوا یشان گرفته بود.

با این حرفم نگاه تندی به من انداخت و از جایش برخواست. با عصبانیتی که از امین همیشه شوخ بعید بود، ضربه ای نسبتاً محکم به سنگ زیر پایش زد و گفت: دل‌عن‌تی تو خواهرم نیستی، نیستی، نیستی! چرا نهی خوا‌ی اینو بفهمی؟

بهم بر خورد که امین ح‌تی من را به عنوان خواهرش قبول ندارد. امین چند قدمی از من دور شد و دستش را داخل موهای مشکپاش برد و چندین بار با حرص همین کارش را تکرار کرد، دست دیگرش را هم داخل جیبش گذاشته بود. از پشت داشتم نگاهش می‌کردم. امین یه پسر جذاب و قد بلند و د‌زیب‌ای چهره و خوش پوش بودنش او را از هم‌س‌سال‌هایش متمایز می‌کرد. وقتی به سمت برگشت نگاهم را به زمین دوختم. آمد و کنار پ‌ایم‌زانو زد.

- یاسمن، سرت رو بالا بگیر. نگاه کن.

اما من نهی خواستم کسی را نگاه کنم که از کودکی هم‌بازی من بود و الان بعد از سالها حتی من را به عنوان خواهرش قبول نداشت، بغض کرده بودم.

- یاسمن، من رو ببخش، تند رفتم.

وقتی دید حرفی نم‌یزنم دستش را زیر چانه‌ام قرار داد و سرم را بلند کرد.

- یاسمن، هیچ وقت نگاهت رو از من نگ‌یر. من از اون حرفم قصدی نداشتم. فقط... فقط... ..

با شنیدن صدای دخترها سکوت کرد و چی‌ز‌ی‌نگفت. کفشم را از زمین، میان علفزارها برداشت و با حوصله به پ‌ایم‌کرد. ممنون زیر لبی گفتم و برخواستم.

امین کوله‌پشت‌یام را برداشت و با دخترا به سمت پایین کوه حرکت کردیم اما امین با چند قدم فاصله از ما به دنبلمان می‌آمد. حوصله‌ی تیک‌ه‌های دخترا که زیر لب نثار امین می‌کردند را نداشتم.

آرام آرام قدم بر می داشتم و دوستانم که مشغول صحبت با همدیگه بودند کمی از من فاصله گرفته بودند. صدای قدم های از پشت سرم به گوش میرسید که کم کم به من نزدی ک می شدند.

- یاسمن، مشکلی پیش اومده؟ چرا عقب موندی؟ امین بود که با من هم قدم شده و خیلی آرام حرف میزد.

- نه مشکلی نیست. فقط کمی نفس کم آورد م.

- می خواهی... می خواهی... اصلا... به من... ت کیه ک...

وقتی نگاه منتظرم را دید، دستی به ته ریشش که جذابیتش را چند برابر کرده بود، کشید و گفت: اصلا

هیچی.

سرش را پایین انداخت و هم پای من به سمت پای ین کوه حرکت کرد. حتما امیر سفارش مرا به امین کرده بود که امین اینقدر هوای مرا داشت. امیر همیشه و در همه حا محطاتانه عمل می کرد. با این فکر لبخن دی بر لبم نشست.

(امیر)

از پا افتادم، کسی ن یست به من بگ وید که کوه آمدنم چه بود. مگر من اهل کوه و کوهنوردی هستم.

وقتی شنیدم یاسمن می خواهد صبح زود بی اید کوه دلم راضی نشد تنها بی اید بر ای همین با دوستانم

برنامه ریختم تا من هم به یک بهان های کنارش باشم اما نمی دانم این امین بر ای چه آمده که فقط

لحظه ی اول دیدم و بعد نا پدید شد. داشتم در حی ن پایین آمدن از کوه غرغر می کردم که چشمم به گروه

یاسمن و دوستانش افتاد اما...

صبر کن ببینم اون پسر کنار یاسمن کی است؟ با دیدن پسری کنار یاسمن قدم هایم را تند کردم اما در ده قدمی آنها متوجه شدم که امین کنار یاسمن به سمت پایین کوه حرکت می کند و تعجبم وقتیب پشت ر شد که کوله ی دختران هی یاسمن روی دوش امین بود. لبخند محوی بر لبم نشست و زیر لب گفتم: جلال الخالق! امین و این حرف ها.

امین اخلاق های خاصی داشت، برای اون کسر شان بود که به این کارها تن بدهد و همیشه با غرور خاص ی رفتار می کرد و حالا... الان... اینجا...

می دانستم امین در حال تغییری و تحول بود، می دانستم برادرم با خودش درگیر هست. منتظر بودم خودش تصمیم بگیرد و با دل و عقلش کنار بیاید. یاسمن نقطه ی قرمز زندگی من بود. یاسمن هدف و آینده ی من بود.

یاسمن کسی نبود که او را به دست دیگرری بسپارم حتی اگر او شخص امین، هم خونم و برادرم باشد.

وقتی دیدم امین زیاد از حد با یاسمن گرم گرفته، سرفه ی مصلحتی کردم و به آنها نزدی ک شدم. به وضوح جا خوردن امین را دیدم کنارش ایستادم و با دستم چند بار روی شان هی راستش زدم. امین گویا این حرکت را توانست به خوبی تف سیر کند، چون چند لحظه محو دستم که روی شان هاش قرار داده بودم شده بود و یاسمن سر در گم به ما دو تا نگاه می کرد. برای اینکه حواس هر دو تا را پرت کنم گفتم: ب هبه، خسته نباشید قهرمانان. خوش گذشت؟

نرگس نعمت زاده

یاسمن با لحن خست های گفت: وای امیر، مردم از خستگی. پاهام بی حس شدند.

نایس رمان

لبخندی به این تنبل یاش زدم.

- تا تو باشی دیگه هوس به کوه اومدن به سرت نزنه.

- امیر خیلی خ بیث ی .

- می دونم.

امین سکوت کرده بود و چی زی نهی گفت برگشتم سمتش و سعی کردم خنده ای که بر روی لب هایم می نشست را محو کنم .

- امین آقا، بی صدا میایی، بی صدا می ری . ای بابا یه نگاه هم به ما بنداز.

امین دهنش باز مونده بود و از قیافش معلوم بود نهی داند چه باید بگ وی د . وقتی نگاه منتظر من را دید چشمانش را مظلوم کرد و با تته و پته گفت: آخه چیزه... یاسمن... می دونی داداش... چی ز...

وقتی دیدم دست و پای ش را گم کرد، شک من به یقین پ یوست و حرفش را نا محسوس قطع کردم. یاسمن سن کمی داشت و نباید از الان درگی ر این احساس می شد.

- خوب دیگه را بیافتین که از بقی ه عقب موندیم .

\*\*\*\*\*

داشتند می گذشتند، روزهایی که هر ثان ی هاش از عمرمان را کم می کرد. بهار تا می آمد دامن سبز رنگش را بر زمین پهن کند و به زمین عادت کند. پاییز با دلسنگی تمام دامنش را به رنگ زد در می آورد و زمستان به پای یز مجال خانه نشی نی نم ی داد. و برگ های سبکش را زیر سرمای دانه های سفی دش دفن می کرد و اما عمر ما هم همراه این تغیر و تحول ها تغیری ر می کرد و بذر دانایی حاصل از گذر زمان در وجودمان رفته رفته رشد می کرد و بیشتر شدن س نمان را با بی رحمی تمام بر رخ می کشی د.



دو سال با تمام خوبی و بدی هایش سپری شد. در این مدت کلافگی های امین رو به چشم میدیدم

و می دانستم کم حرف شدن هایش برای چیست.

کنار پنجره قدی سالن ایستاده و دست هایم را داخل جیب شلوار پارچه ای طوسی رنگم گذاشته بودم. امین داخل حیاط روی پله نشسته و به نقطه ای نامعلومی چشم دوخته بود و هر از گاهی تکان دادن سرش را می توانستم از این فاصله تشخیص بدهم. هوای پاییز آن هم در تهران زیادی سرد و کلافه کننده نبود و میشد تحملش کرد. دیگه هر چقدر این بچه را در انتظار گذاشته بودم بس بود. در این مدت چندین بار وقتی تنها بودیم خواسته بود با من سر حرف را باز کند که من از او فرار می کردم. به طوری می دانستم که اگر حرفی بزند نمی توانم خود دار باشم و بی شک دعوی بینمان ایجاد میشد. الان وقت آن هست که به پای حرف های این داداشم بنشینم تا ببینم چه در دلش گذشته.

نفسم را بیرون فرستادم و از سالن خارج شدم. امین آنقدر غرق فکر بود که حتی حضورم را در کنارش حس نکرد. وقتی کنارش نشستم تازه به خودش آمد.

- تویی، داداش؟

غم پناه شده در صدایش باعث شد از خودم نفرت داشته باشم.

- داداش قربونت بره. خوبی؟

نگاهم کرد. تردید را می شد از نگاهش خواند. حتما باز هم فکر می کرد حرفش را نشنیده، از او فاصله می

گیرم.

ن این چند روز خیلی توفک ری و در ضمن حواسم هست که یه مدتی امین قبلی نیستی. اگه چی زی شده بهم بگو داداش.

باز هم به نقطه‌ی نامعلومی چشم دوخت و آه‌ی کشی و بعد از مک‌تی گفت: چی بگم داداش؟ حتی خودمم نمی‌دونم چه بلایی به سرم اومده. نمی‌دونم از کی اینطور می‌شدم. نمی‌دونم چرا قلب صاحب مردهام اینقدر بی‌قراری می‌کنه. از کجا شروع کنم از چی بگم.

امین مثل همیشه با حجب و حیا با من صحبت می‌کرد. هیچ وقت حرمت برادری میان من را نشکست و الان هم غیر مستقیم از قلب بی‌قرارش سخن می‌گفت. باید خیالش را از بابت خودم راحت می‌کردم.

- می‌دونم داداش، می‌فهمم که چی شده. دلت تو این گوشه موش‌ها گیر کرده. اگه واقعا دلت رضاست پاپی ش بزار و ببین نظر اون چیه؟ - اما داداش... می‌دونی...

دستم را به معنی سکوت بالا بردم. نمی‌خواستم اسم یاسمن رو بر زبانش بیاورد. لبخند اطمینان بخش‌ی زدم. - آره داداش، می‌دونم. فقط همه‌ی تلاشت رو بکن.

لبخند خوشحالی صورتش را فرا گرفت و گوش‌های لبش را بر دندان‌ش گرفته بود تا من خنده‌اش را نبینم. اما وقتی منم با خنده سرم را چند بار بالا و پایین کردم، صدای قهقهه‌اش حیا را فرا گرفت و از جایش بلند شد و مردونه بغلم کرد.

- عاشقتم داداش.

نرگس نعمت زاده

نایس رمان

(یاسمن)

نمی دانم چرا این روزها امین به جای امیر می آمد و رفت و آمد من را به مدرسه به عهده گرفته بود. هر روز راه خانه تا مدرسه و برعکس را پیاده می رفتم. خودم اینگونه می خواستم. نمی دانم چرا اما کنار امین احساس آرامش می کردم. دخترها می گفتند امین یه ح سهایی به من دارد اما اگر اینگونه است پس چرا چی زی نمی گوید که هم خودش و هم من را راحت کند.

- چیه یاسمن، تو فکر می کنی؟

- ها؟

- میگویم چی باعث شده اینقدر تو فکر غرق بشی؟

لبخن د دختر کشی زد. تند زدن قلبم، دست پاچگی را بیشتر میکرد. سعی کردم عادی رفتار کنم.

- آهان! هیچی. داشتم به انتخاب رشته هام فکر می کردم. نه اینکه شک داشته باشم ها نه. من برای انسانی زاده شدم اما حوصله ای سر و کله زدن با کادر مدرسه رو ندارم.

- خوب وقتی رشته های رو از سر اطمینان انتخاب کردی پس ربطی به کادر مدرسه نداره، خانم وکی ل.

وکی ل نه، مدی ر.

- اوه، مدیر هم خوبه. بهت میاد.

دیگر حرفی بین ما رد و بدل نشد تا اینکه ه به مدرسه رسیدیم.

- خوب خانم مدیر، موفق باشی.

- ممنون، خدا حافظ

وارد حیاط مدرسه شدم و بعد چند لحظه صدای م کرد. به سمتش برگشتم.

- بله، کاری داشتی؟

- خوب راستش... ام...

وقتی دیدم حرفی نمی‌زند چپ‌چپ نگاهش کردم که فوری دستش را در جیبش برد و پاکتی به سمتم گرفت. پاکت را از او گرفتم و تا خواستم پاکت را باز کنم، دست و پایش را گم کرد.

- نه، الان نه یاسمن! حداقل پی‌ش من نه! بزار هر وقت که من نبودم باز می‌کنی، اینجوری بهتره.

عقب عقب رفت و دستی بر ایمن تکان داد و دور شد. مرا با دنیای از تعجب تنها گذاشت. وارد حیاط شدم و به سمت دختری حرکت کردم. با گیجی سلامی دادم. نگار حواب سلامم را زودتر از همه داد و سرش را پرسید.

- اون چیه دستت؟

با حرف نگار هواس همه به دست‌های من متمرکز شد.

- همین الان امین بهم داد. خواستم باز کنم که گفت هر وقت من نبودم بازش کن.

غزل گفت: خوب الان بازش کن.

با گیجی گفتم: هان.

کیمیا به تندگی گفت: ها و کوفت. تو کجا داری سیر می‌کنی؟ می‌گیم الان می‌تونیم بازش کنی، الان که امین نیست.

- آره خوب، اینم حرفیه.

پاکت رو از محل نشان شده‌اش پاره کردم و کارت را ب یرون ک شیدم با خواند متن روی کارت، تبیدن بیش از حد قلبم را زیر مشتم احساس کردم. انگار که کور هی آتشی در درونم فوران می کرد. ..

کیمیا گفت: خوب، به لطف خدا به حق تعالی پیوستی ؟

نگار با خنده گفت: مگه توش چی هست ؟

غزل به هیچ کدو ممون مجال نداد و کارت را از دستم ب یرون کشی دو با صدای بلند و حالت شاعرانه ای خواند .

- چشم های تو، همهن کافه ی دنجی است که قهوه هایش حرف ندارد .

کیمیا با تعجب گفت: اوه، داداشمون چه فاز عاشقانه ای به خودش گرفته.

نگار با مسخره بازی ادامه داد: خوب حالا یکی برا من معنی کنه.

با این حرف نگار هر سه خندیدند. اما من حالم وصف نشدن ی بود. فقط دو تا بال برای پرواز تا اوج را کم داشتم. این اولین بار بود که به طور غی ر مستقیم داشت بر ایم چی زی را می گفت که من منتظر بودم مستقیم و رو در رو بر ایم باز گو کند.

با صدای کیمیا به خودم اومدم.

- یکی بره برا این دختر آب قند بیاره، الان از دست میره.

به ای ن حرفش خندیدم، کیمیا با ی ه حالت با مزه ای گفت: خدا رو شکر، م ریض برگشت.



کلا تو حال خودم نبودم به طوری که حتی معلم ریاضی مون هم این را فیه مید.

- یاسمن، کجای تو. چرا به درس اهمیت نمیدی؟

کیمیا که کلا گلوله‌ی نمک شده بود گفت: عاشق شده خانم.

با این حرفش همه‌ی بچه‌ها از خنده سرخ شدند و منم از خجالت سرم را پایین انداختم. بالاخره کلاس تمام شد. وسایلم را جمع کردم و داخل کول هام قرار دادم و کوله را به شان هام انداختم از در خروجی مدرسه که خارج شدم با دیدن امین که آن طرف خیابان منتظر من بود خوشحال شدم. غزل چند ضربه به بازوم زد و یا یک لحن آرام گفت: برو خواهر، برو. یار منتظره.

از هر سه خدا حافظی کردم و با حواس پرتی سعی داشتم از خیابان عبور کنم که با داد نگار، مجبور شدم بایستم.

- یاسمن، مواظب باش!

پیش دخترها برگشتم و نگاهم را به قیافه‌ی ترسیده‌ی هر سه تایشان دوختم. و برای اینکه خیالشان را از حال خودم راحت کنم. تند گفتم: خوبم، خوبم. آره خوبم.

کیمیا یکی محکم زد به سرم و با حرص گفت: خاک تو سرت کنند، ن دید بدید.

در همان حین دستم محکم کشیده شد خواستم از درد جیغ بکشم که صدای عصبی فرد آشنایی باعث شد جیغم را در گلو خفه کنم.

- چرا مواظب نیستی؟

نایس رمان

با ترس سرم را بالا آوردم و به صورتش نگاه کردم اخم کرده بود اما با این حال باز هم خواستنی بود. خواستم بگم مگر تو حواس برای آدم میگذاری که کیمیا پدید وسط و گفت: سلام داداش امین، عقل از سرش پروند ی داد.

دهان امین از این رو راستی و پررویی کیمیا باز مونده بود و من و بچه ها هم چی زی از امین کم نداشتیم. به دور از چشم امین ویشگونی از بازویش گرفتم که جیغ خفه ای کشید. بعد از خدا حافظی از بچه ها به سمت خانه حرکت کردیم. الان داشتم بعد از سالها از امین خجالت می کشیدم و ترجیح میدادم سکوت کنم اما انگار برعکس من امین نمی خواست ساکت باشد.

- حواست کجاست یاسمن؟ تو فکر منی؟ آگه بلایی سرت می اومد من چه غلطی می کردم؟

دلَم در همان حین داد زد: آره. حواسم پیش تو لعنتی هست. پیش جمل های که نوشتی. پیش حس خفت های خودم که تو فقط با چند کلمه بیدارش کردی. پیش علاقه هام که مرا بیشتر سمت تو می کشد.

- یاسمن با توام ها!

- ها... خوبم.

- مگه من گفتم بدی!

سرم را پایین انداختم.

- معذرت می خوام.

نفسش را با صدا بیرون داد.

- فردا چه قدر کاری؟

متعجب گفتم: نمی دونم. باید دینی بخونم و طرح ویترا ی رو هم تموم کنم که این جلسه معلم نمره می‌ده.

سرش را تکان داد.

- خوبه. پس زیاد درس ننداری. تا شش عصر انجام بده و بعد از شش میام دنبالت تا بی ریم کھی بگر دیم.

- کجا؟

- هر جا که تو بگی.

کھی فکر کردم و بعد با خوشحالی گفتم: بام تهران.

- رو چشمم.

هر دو سکوت کردیم. گویا به ای ن سکوت و فکر کردن در کنار یکدیگر نیاز داشتیم. وقتی رسیدم از

امین خدا حافظی کردم و ک لید انداختم تا وارد خانه بشوم.

- یاسمن؟

سمتش برگشتم. لبخند جذابی زد و گفت: هیچی فقط مواظب خودت باش.

جواب لبخندش را با لبخند دادم و وارد خانه شدم. با صدای بلند سلام دادم که صدای امیر را از پشت

سرم شنیدم.

نرگس نعمت زاده

- سلام به روی ماهت. خسته نباشی.

شادی که قبلا داشتم و با دیدن امیر چند برار شد جوابش را دادم.

- مرسی بابای.

وارد اتاقم شدم و کوله‌ام را تق‌ریبار روی تخت انداختم و به سمت قفسه کوچک کتابخانه‌ام، دنبال دفتر خاطراتم رفتم. بعد از کمی جست‌وجو پیدايش کردم و به سمت کیفم حمله بردم و کارت را بیرون کشیدم و روی یک برگ از دفتر خاطراتم چسباندم. وقتی تعویض لباس‌هایم تمام شد مامان صدایم زد.



یاسمن، ناهار حاضره بدو بی ا

به سمت پایین و پیش بق یه رفتم و در همان زمان هم با خود فکر می کردم که ب اید از مامان اجازه م ی

گرفتم و بعد پیشنهاد امین را قبول می کردم. اصلا نمی دانم چرا بی فکر امین را امیدوار کردم اگر مامان قبول

نمی کرد چی؟ چرا باید قبول نکنه این همان امین هست. نمی دانم شاید اجازه نداد ...

همین طور مشغول کلنجار رفتن با وجدانم بودم که امیر گفت: یاس ی چی زی شده؟ خیلی تو فک ری .

نمی دان کی پله ها را طی کرده بودم که الان کتار مامان اینا نشسته بودم.

- نه چی زی نیست. راستش فقط ب اید ازتون اجازه بگیرم.

- یاسمن چه اجازه ای؟

- مامان، امین گفت عصر میاد دنبالم تا با هم ب ریم بیرون منم بدون اینکه از شما اجازه بگیرم قبول کردم،

بیخ شید. حالا اجازه هست برم؟

اجساس کردم مامان و امیر سعی دارند لبخندشان را پنهان کنند اما مامان جون همین طور نشسته بود و به

حرف های ما گوش می داد که یه مامان تند گفت: ن ه

با چشم های گرد شده نگاهش کردم و گفتم: مامتن خواهش می کنم.

- گفتم نه.

امیر: ولی س میه...

مامان حرفش را قطع کرد. تو دخالت نکن. یاسمن تو از کی تا حالا خود سر شدی که بدون مشورت و اجازه

ی من قبول کردی؟ مگه کس و کار ندار ی؟



- حق داری مامان، بدون فکر جوابش رو دادم، ببخشید.

- ایندفعه اگه نری یاد میگی ری دیگه خود سر تصمیم نگیری.

دیگه عصابم بهم ریخته بود و اشکم دم مشقم بود. با نلراحتی بلند شدم.

- کجا میری؟

- میرم به امین زنگ بزن و بهش بگم که باهاش نمیرم.

- لازم نکرده، بشین غذات رو بخور بعد بهش اطلاع میدی.

- دیگه میل ندارم مامان. هرچی س ریع تر بهش اطلاع بدم بهتره. تا برنامه هایش را بهم نریزه.

با جدیتی که تا حالا از مامان ندیده بودم گفتم: بهت میگم بشین یاسمن.

از تعجب نمی دانستم چه بای د بگ ویم. نگاه التماسگ ری به امیر دوختم. معلوم بود او هم تعجب کرده. بی

صدا سر جایم نشستم.

مامان با احتی که کمی انعطاف پیدا کرده بود گفتم: غذات رو بخور. می تونی بری اما آخرین بارت باشه

سر خود چی زی رو قبول می کنی.

با این حرفش گل از گلم شکفت و تق ریباز جا پ ریدم و به سمتش رفتم. و یک بوس روی گون هاش

نرگس نعمت زاده

کاشتم.

- بهت ری ن مامان دنیا، من عاشقتم.

نایس رومان

بعد تند تند غذایم را خوردم.

امیر: یواش دختر جان دل درد میگی ری.

اما من از خوشی حتی وقت نداشتم جواب امیر را بدهم. وقتی غذا تمام شد یک لیوان آب سر کشیدم و از مامان تشکر کردم و به سمت اتاقم رفتم. هنوز ساعت سه بود و سه ساعت وقت داشتم اما باز هم این سه ساعت بر ایمن وقت کمی بود. چیکار باید بکنم؟ آهان فهمیدم. موبایلم را برداشتم و به کیمیا زنگ زدم. بعد از چند تا بوق که بر ایمن چند ساعت طول کشید کیمیا جواب داد.

- بله.

سلام بر بهت رین دوست دنیا. چطوری؟

- من خوبم اما یاسی انگار تو خیلی خیلی خوبی. چی زی شده؟ بالحن مظلومی گفتم: کیمیا.

بالودگی گفت: باشه گوش دراز شدم. حالا بگو چی می خواهی.

- کوفت. طرح ویترا ای من رو یادته؟

- آره یادمه. ب یست سوال یه؟ عقلت رو از دست دادی؟

- پس ایول. می تونی بعد از تموم شدن طرح خودت طرح من رو هم بکش ی؟ آخه من وقت نمی کنم و باید با امین برم بیرون.

- اوه لالا، پس خانم عاشق قرار دارند.

- مزه ن ریز.

- باشه بابا. یه یاسمن که بیشتر ندا ریم، تو برو خوش بگذرون. ولی یه شرط داره!

- چه شرطی؟

- فردا با تموم جزئیات برام تعریف می کنی .

- دمت گرم جبران می کنم رفیق، باشه فردا همه چی رو میگم، فعلا بای .

خوب این یکی حل شد. دینی رو هم یا قلب می کنم و یا در مدرسه می خونم. وقتی خیالم را از درس هایم راحت کردم، حوله را برداشتم و داخل حمام رفتم. نیم ساعت بعد حوله را پوشیده و از حمام بیرون آمدم. وقتی برای تلف کردن نداشتم به سمت کمد رفتم و به لباس هایم خیره شدم. مانده بودم که چه چیزی بزنم. لباس هایم رسمی یا غیر رسمی باشد؟ با خودم حرف میزدم و وقتی نگاهم به ساعت که یک ربع به چهار بود افتاد باز هم به ناچار شماره ی کیمیا را گرفتم. با حرص جواب داد.

- باز دیگه چیه ؟

- کیم ی دستم به دامنتم. یه جور ی خاله روراضی کن دو دقیق ه پیر بیا خونه ی ما، من نمی دونم چی باید بپوشم!

- ای خدا، از دست تو. بذار ببینم چیکار می تونم بکنم.

موبایلم را روی تخت انداختم و تصمیم گرفتم تا آمدن کیمیا موهایم را اتو کنم. سشوار را به دست گرفتم و موهایم را خشک کردم. صدای مسیج گوشیم بلند شد. به سمتش پرواز کردم. مسیج از طرف کیمیا بود. نیم ساعت دیگه اونجام (لبخند رضایت بخش ی بر لب نشاندم. پس توانسته بود از مادرش اجازه بگیرد. اتو نورا برداشتم و آرام، آرام موها ی بلندم را که تار و ی کمرم بود را اتو می کردم تق ریبنا نصف موهایم را صاف کرده بودم که صدای صحبت کیمی او مامان به گوشم خورد.

- سلام خاله، شرمنده مزاحم شدم.

- سلام کیمیا جان، مراحمی تو دخترم، دشمنتم شرمنده. از این طرفا؟ قبل از جواب دادن کیمیا در اتاق را

باز کردم و دادا زدم.

- کی میا، بدو بیا بالا.

بیخ شیدی به مامان گفت و چند لحظه بعد به اتاقم آمد. وقتی مرا با حواہ دید با تعجب گفت: ای ن

چه وضعیه؟ چرا با حوله م یگردی؟

- ای بابا، نهی دونستم چی باید بپوشم. گفتم تا تو بیای ی منم موهام رو اتو کنم. اهان راستی تا یارم نرفته،

ویتر ایم تو قفسه ی کتاب هام هستش وق تی می خو ای ب ری اونم ببر کاملش کن برام.

- اوگی. بزار اول برم سراغ لباس هات. حالا کجا م ی خو ایید ب رید؟

بام تهران.

کیمیا به سمت کمد لباس هایم رفت و من هم مشغول اتو کردن بقی هی موهایم شدم. وقت ی کارم تمام شد

فرق باز کردم و با یگ گیره ی خوشگل کنار زدم. کی میا صد ایم زد.

- یاسمن، بنظرت ای ن لباس ها چطوره؟

به سمتش رفتم و به شلوار جین و بلوز هم رنگش و مانت و ی مشکیم که روی بازو و جیب هایش گل کاری

شده بود، همراه با کفش هم رنگ و شال لیم وی در دستاش نگاه کردم. بنظرم که انتخاب جالبی داشت.

به سمتش برگشتم و گفتم: کیمیا اینا عالین، واقعا دستت درد نکنه. حالا برگرد اون طرف تا من اینا رو

بپوشم. لباس هایم را بر تنم کردم و گردنبد بلندم که یک قلب داشت را روی مانت ویم انداختم. وقت ی

کارم تمام شد، گفتم: چطورم کیمیا؟

(عکس کاور، امین)

- عالی ه. امین ب لای سرت نیاره!

- خاک تو سرت، بی حیا.

انگشتش را با حالت نمایشی در حال فکر کردن، کنار لبش قرار داد گفت: فقط یاسی، همین طوری با صورت بی روح می روی؟ کرم پودر ی، چی زی؟ همچین هم بی هوا نمی گفت.

- نی دونم، بنظرت آرایش کنم یا نه؟

- آخه این ندونستن داره. خنک که نیست ی. آره یه زره آرایش کن تا صورتت از بی روحی در بیاد و شاداب بنظر برسه. اصلا تو بیابشی ن کایت نباشه بسیار به خودم.

- باشه فقط زیاد غلیظ نباشه که چندش بشه.

- بجای حرف زدن بیابشین دیر شد.

حدود یک ربع بعد، بالاخره کیمیا رضایت داد و کنار رفت و بالحن شوخی گفت: به به برسونمت، خانمی.

با این حرف کیمیا کنجکاو شدم خودم را در آیین هبب ینم. وقت ی چشمم به تصویر آینه افتاد یه لحظه تعجب کردم. من زیاد اهل آرایش نبودم. برای همین زیاد از این لوازم استفاده نمی کردم و الان کیمیا با چند قلم لوازم آرایش ی که استفاده کرده قیافم کلی تغیر کرده بود. کرم پودر و ریمیل و رژ لب صورتی خیلی ملیح روی صورتم نشسته بود و منو از چهره ی خودم راضی می کرد.

- یاسی هنوز وقت هست بیابشین تا موهات رو هم ببافم.

با صدای کیمیا از تصویر خودم دل کندم و به سمتش برگشتم.

- نه کیم ی جون همین جو ریش بیشتر دوست دارم. بافت هم بمونه براس روی بعد. کم کم ب ریم پ این.

به سمت کمد رفتم و یه کیف زرشکی متناسب با لباس هام رو برداشتم و همراه کیمیا به سمت پای ین

رفتیم.

روی پله ها بودیم که کی میا با لودیگی گفت: آقایون و خانم ها عروس خانم تشریف آوردن.



چپ چپ نگاهش کردم و معطرانه اسمش را صدا زدم.

- اه، کیمیا!

اما دیر شده بود چون سنگی نی نگاه مامان و امیر را حس می کردم. وقتی رسیدم پ این هنوز

نگاهشان روی صورت من بود. دو به شک پرسیدم: بد شدم؟ امیر جواب داد.

- نه والا، خیلی هم خوب شدی.

مامان در ادامه ی حرف امیر گفت: قریون دختر گلم برم که بزرگ شده، تپ

زده، و با چشمکی به امیر زده و بالبخند ادامه داد: و میره سر قرار.

aliceroman.ir

ساعت ۲۰

نرگس نعمت زاده

نایس رمان

با این حرف مامان سرم رو از خجالت پایین انداختم و همون موقع موبایل در دستم لرزید، نیم نگاهی به صفحه ی گوش ی انداختم که اسم امین روشن و خاموش میشد، بدون تعلل جواب دادم.

- بله.

- سلام، یاسمن حاظری؟

- بله.

- خوبه، من دم در منتظرتم.

- چند لحظه ی دیگه میام پایین.

رو به کیمیا کروم و گفتم: کیمی، تو هم با ما بیا تا خونه برسونیمت.

- نه بابا، دیگه چی؟ من خودم میرم.

- کی میا تعارف ندا ریم ها.

- مسخره تعارف چی ه. من خودم میرم دیگه.

امیر گفت: بچه بیا برو، زیر پای داداشم علف سبز شد. منم دارم میرم و سر راهم کیمیا رو هم می رسونم.

وقتی خیالم از طرف کی میا آسوده شد از همه خدا حافظی کردم و رفتم پای ین امین داخل ماشین نشسته

بود و آرنجش را روی پنجره گذاشته بود. یه لحظه دلم برای طرز ژستش ضعف رفت.

خانمانه به سمت ماشین رفتم و سوار شدم.

- سلام.

کمی نگاهم کرد و گفت: سلام عل یکم.

بعد زیر لب ادامه داد: تو تصمیم داری منو بکش ی دختر خوب.

هر چند که حرفش را فهمیدم اما خودم را به نشنیدن زدم و گفتم: چی گفتی؟

- ها، هیچی!

لبخندم را مخفی کردم و امین ماشین را به حرکت در آورد. کمی بعد احساس کردم نور آفتاب اذیتم می کند برای همین تصمیم گرفتم آفتاب گریز را پایین بکشم اما انگار آن هم در مقابل این آفتاب سوزان بی تاثیر بود.

مثل ای نکه امین متوجه کلافگی من شد که گفتم: در داشبورد رو باز کن دو تا عینک اونجاست، ی کیش رو بده به من و یکی دیگه رو خودت به چشمت بز.

کاری که گفت را انجام دادم. یکی از اون عینک ها رو که خشک بود رو برداشتم و زدم به چشمم و به آینه نگاه کردم. خدایی خیلی هم به من می آمد. ژست گرفتم و رو به امین گفتم: چطور شدم؟ امین نگاهش را به صورت سوک داد.

- او چه خانمی! چه خوش سلیقه هم هستی که درست دست گذاشتی رو عینک بنده.

- آخه خیلی قشنگه، نتونستم از دست بکشم.

عینک دومی را به سمتش گرفتم و گفتم: فرقی نداره که بیا اینم مال تو.

با خنده سرش را چند بار به طرفین تکان داد و گفت: امون از دست تو، دختر. آگه عینک رو دوستش داری مال خودت باشه.

- نه، مگه دیونه شدی. رو صورت تو قشنگ تره. در ضمن مدلش خاصه اما مردونه است. ممنون بابت لطفت.

- یاس من تعارف نکردما.

- منم باهات تعارف ندارم. آگه می خواستمش خودم بر میداشتم.

- بچه پروو.

خندیدم و دیگر هر دو سکوت کردیم اما همین سکوت هم کتار دلدارت قشنگه. همین سکوت هم هزاران حرف نا گفته رو منتقل می کنه. سکوت کمکت می کنه تا بیشتر و قشنگتر به حضور فرد کناریت فکر کنی. من این سکوت را ترجیح میدادم.

آهنگ با صدای م لایم از پخش ماشین به گوش می رسید و حال خوبمان را خوب تر می کرد.

ای و ای دارم عاشق میشم انگار

چشات چه کاری دستم داد

نرگس نعمت زاده

که بردم همه رو از یاد

نایس رمان

(اشوان)

حدود نیم ساعت بعد رسیدیم و از ماشین پیاده شدیم. امین رو به من گفت: ب ریم بالا یا ب شینیم اینجای ه چی زی بخوریم؟

- نه من گرسنه نیستم.

- پس بیا ب ریم بالا و موقع برگشتن یه چی زی می خوریم.

وقتی موافقت منو دید. همراه یکدیگر به سمت بالا حرکت کردیم. خورشید کم کم غروب می گرد و باد ملایمی می وزید. آرام آرام، شانه به شانه می آمدیم. امین هر دو دستش را داخل جیب

شلوار جین طوسی اش گذاشته بود و سرش پایین بود و در همون حالت گفت: موها رو صاف کردی، بهت میاد!

بهد از حرفش سرش را بلند کرد و گردنش را گچ کرد تا عکس العمل مرا ببیند. درستش این بود که من نباید از امین خجالت می کشیدم اما الان این حرفش باعث شد گونه هایم داغ شود و به زور کلمه می مرس می بینم لبانم بیرون آمد. خورشید غروب کرد. عین ک را از چشمانم پایین کشیدم و به سمت امین گرفتم.

- مرس می امین، الان اینو چیکارش کنم؟ کجا بزارم؟

مچ دستم را گرفت و با ایستادنش من هم ایستادم. مرا به سمت خودش برگرداند و عین ک را از دستم گرفت و روی موهایم زد.

- بی ا حالا خوب شد.

محو چشمانش شده بود. امین خوب بلد بود محبت کند و نا محسوس دل ببرد. امین خوب بلد بود راه عاشقی را رفتن. خوب بلد بود دل بسته کردن را. امین بلد بود.



دوباره مچ دستم را گرفتم و گفتم: ب ریم. مثل یه عروسک متیّع، من هم همراهش را افتادم و تا اینک ه به بالا رسیدیم .

- من این بالا رو خیلی دوست دارم. کل شهر زیر پاته ،ی ه شهر با ی ه عالمه مردم و طرز فکر های مختلف که کنار هم زندگی می کنند. امین ، این بالا انگار هیچی نیست و از همه چی دوری. به قول خودمون از غوغاها ی جهان فارغیم.

نشسته بودیم زمین و ب ی صدا به منظره ی پایین بام چشم دوخته بودیم. امین موبایلش را از جیب ش خارج کرد و رو بهم گفت: می خوام چند تا سلفی دوتایی از خودمون داشته باشم.

این حرف امین خب ری بود. او نهی خواست از من اجازه بگیرد او فقط داشت بهم اطلاع می داد. سرم را تکان دادم و امین چند تا سلفی و چند تا عکس تکی از من انداخت و بعد از کمی صحبت و درد و دل کردن امین چشمی در اطراف چرخاند و رو به من گفت: یاس ی بیا با اتوبوس برگردیم. من گرسن هام نهی تونم پیاده برم پایین .

- باشه، ب ریم. منم خست هام و پاهام دیگ ه نهی کشه.

سوار اتوبوس شده و به سمت پایین حرکت کرد. داخل کافه رفتیم، کافه فضایی تلفیقی رمان تیک و سنتی داشت و حال آدم را عوض می کرد. امین باز هم با دقت اطراف را زیر نظر گذراند و بعد از چند ثانیه لبخند رضایت بخش ی بر لب هایش نشانده و به سمت می ز چهار پای ه ی تق ریباً بزرگی که در جای خلوت کافه بود حرکت کرد. وقت ی نزدی ک شدم تازه چشمم به پیش تی و قال یچه ی کوچکی که میز را جالب تر کرده بودند افتاد و گل از گلم شکفت. من عاشق همچین جاهایی بودم. جای دنجی بود و واقعا امین می دانست من از چه چی زهایی خوشم می آید. بعد از سفارش دادن غذا، مشغول دید زدن اطرافم بودم، بر ایم جالب بود. ب یشت ر حافظ رین کافه مثل ما زوج های جوان و یا کم سن و سال بودند و می شد عشق را از صورت تک تک شان خواند. با صدای امین توجه ام را بهش دادم .

- یاسی؟

- بله.

- می خواستم یه چی زی رو بهت بگم.

امین را خوب می شناختم و در کنار او بزرگ شده بودم. می توانستم استرس را از چشمان گیر ایش بخوانم. وقتی دید منتظر و بی پروا به صورتش چشم دوختم سرش را پایین گرفت و در حالی که با دستبند در دستش باز می کرد، خیلی آرام ادامه داد.

- اما یاسی، بعد تموم شدن حرف هام اگه رضایت نداشتی هیچی عوض نمیشه! من همون امین قبلم می مونم برات، باشه؟

بی دلیل استرس چشمان امین به من هم منتقل شده بود. بدون حرفی سرم را تکان دادم. امین چه چی زی می خواست بر ایم بگ وید که قبلش این حرف ها را گوشزد می کرد.

- راستش... می خو... می خواستم... بگ... بگم... ..

بر ایم جای تعجب داشت. امین که همیشه هبلبل زبانی می کرد پس چرا الان با پت و مت حرف میزند.

سرش را بالا گرفت و مستقیم به چشمان چشم دوخت و این بار خیلی رسا و محکم گفت: راستش من از همون اول که دیدمت حسم به تو متفاوت بود. هی به خودم می گفتم امین خول شدی، یاس هم یه دخت ری مثل همه ی دخترای اطرافت. دیدم نه بابا حرف مال این حرفا نیست.

مکثی کردم و با یه لحنی که مرا تا دیوانگی می برد گفت: دلمو بهت باختم، اونم بد جور ی باختم. به خودم اومدم دیدم خندت خنده ی منه، گ ریت گ ری هی منه. درد های تو درد های منه!!! دیگه طاقتم تموم شده یاس. مرد هم که باشی باز هم نهی تونی با دلت بجنگی. دل ی ه چی زیه که همیشه بهت پیروز

میشه. امروز دل رو زدم به دریا و رفتم همه چیز رو به سم یه جون و امیر گفتم. تا... تا... تا... تا بیام بهت ب...  
 بگم... دوستت دارم!!!

قلبم چرا دیگه نم یزند؟ اصلا چرا دنیا ی من فقط غرق چشمان امین شده است. چی داشتم میشنیدم، نکند امین دارد شوخی می کند و یا اصلا نه! نکند من دارم خواب می بینم! یه خواب شی ری ن و روی ای رو دارم تجربه می کنم. اگه خواب هم باشد، دیگه خیال بیدار شدنم نیست. مات چشمان جذاب و گیر ای امین شده بودم. جالب بود که حتی امین هم خیال پلک زدن نداشت تا من بیشتر از ای ن غرق ت یله های مشکی او نشوم.

- یاسمن... یاسمن...

صدای امین بود که از من جواب می خواست. او می خواست من چه به او بگم ویم که بگم ویم من هم دوستش دارم! اما نه، اصلا، این محال امر بود. آب دهانم را پر سر و صدا قورت دادم و جوابش را دادم.

- من... من اصلا نهی دونم چی بگم.

- گوش کن یاسی قرارن یست خودت رو اذیت کن ی و عجله داشته باش ی .

سکوت کرد تا عکس العمل مرا ببیند. وقت دید ه یچ حرفی ندارم ادامه داد.

- اگه جوابت مثبت باشه تا بعد کنکور حرفی از ازدواج رو اصلا به میون نمیارم. ای ن چند سال هم بر ای

شناخت ما از همدیگه ی ه فرصت مناسبی و قرارن یست کس ی از فامیل بدونه. اگه هم جوابت منفی بود

باز هم هیچ چیز بین من و تو تغیر نهی کنه. یاس بی ن منو، هیچ چیز، من همون امین قبل می مونم برات. ح

تی فراموش می کنم ی ه زمانی حس ی بهت داشتم .

با این حرف های امین، قلبم خودش را بی قرار تر از قبل به قفسه ی سین هام می کوبید دو دل شدم بین گفتن و نگفتن حسم. اما این بی انصافی محض بود. امین بی ریا با تمام غرور مردانگی اش آمد و حسش را به من گفت پس منم ب اید می گفتم دو دلی را کنار گذاشتم. هر چه خدا بخواهد پیش می آید. اما خدا قبل اعترافم ازت می خواهم بر ایمان، برای حس الان ما خوبی و خیری بخواهی. دلم را به دریا زدم، کاش دریایی دلم هی چ وقت طوفانی نشود!

- امین.

نمی دان صدایم پر خواهش بود یا لحن صدا کردنم چه شکلی بود که سرش را به سرعت بلند کرد و به چشمانم چشم دوخت. لعنتی کاش مست قیم نگاهم نمی کرد تا بتوانم راحت تر حرفم را به او بزنم. وقتی مکث من برای ادامه طولانی شد اخم هایش را در هم آمیخت و اخم کم رنگی بر صورتش نشان داد و یادش می آید که می خواهم نظرم را بهش بگویم. اما این تردیدم به استرس و اخم امین افسوده بود. نا محسوس سرش را با همان استایل قبلیش به معنیه چیه تکان داد.

- امین، راستش من... منم... خوب... منم دوست دارم.

نفس را آسوده رها کردم. الان دیگر نوبت امین بود که حرف مرا تیغ زیه کند و شوکه شود بعد گذشت چند ثانیه گارسون غذاها را آورد. با خنده و شوخی غذا را خوردیم و الحق در کنار امین همه چیز زیبا و قشنگ بود.

بعد از اتمام غذا امین دستانش را پاک کرد و گوشیش را در دست گرفت و کمی با گوشه ی و رفت و بعدش در جیبش گذاشت و رو به من گفت: ب ریم؟

- ب ریم.

به سمت ماشین حرکت کردیم و امین در کمال تعجب در را باز کرد و کنار ایستاد. لبخندی زد و سوار شدم و جواب لبخندم را با لبخند داد و در را بست و بعد ماشین را دور زد و سوار شد. ماشین را به حرکت در آورد

در طول مسیر هر دو ساکت بودیم و گاهی زیر چشمی به همدیگر نگاه می کردیم و گویا هر دو در دنیای رویایی چند دقیقه گذشته ی خود غرق بودیم. حال دلم خوب بود، خیلی خوب.

امین ماشین را در خانه پارک کرد. رو بهش کردم و گفتم: مرس ی امین، خیلی خوش گذشت. امروز رو اصلا فراموش نمی کنم.

- خواهش می کنم این چه حرفیه. من ب اید ازت تشکر کنم که بهم اعتماد کردی و همراه من اومدی. صورت جذابتش با لبخند دی که بر لبانش نشانده در دل من آشوبی به پا کرد. بعد با لحنی که شیطنت قاطبی آن بود، ادامه داد.

- منم هیچ گاه امروز رو فراموش نمی کنم.

سرم را از خجالت پایین انداختم. می دانستم غمی ر مستقیم به ابراز علاقه ی من اشاره می کند. در همان حال گفتم: نمی ای بالا؟

- نه روم همیشه با مامانت چشم تو چشم بشم.

انگار که تازه یادم افتاده باشه چی قرار بود پیش ب یاد تند گفتم: و ای! منم همینطور. حالا چیکار کنیم. صدای خنده ی ریز امین به گوشم رسید با حرص سرم را بلند کردم و پرسید.

- میگم، خونه ی شما، عمو محمد و سیما جون هم می دونند؟

چشم به او دوختم تا جواب سوالم را بگیرم. اما گویا او شرایط را سنجیده بود که بی حرف و با خنده فقط سرش را به عنوان جواب مثبت تکان داد.



دهان باز کردم تا چی زی بگ ویم اما از آنجا که عصبانی بود و امکان داشت تند برخورد کنم باز هم لب هام را بستم و بعد چند ثانی هر سکوت گفتم: و ای، آبروم رفتم. الان پیش خودشون چه فکری میکنند؟ حتما با خودشون میگن یه دختر پانزده ساله هر دو پسر رو جادو کرده.

شیطون نگاهم کرد و با لحن خاص و ک شیده ای گفت: مگه

نکردی؟ معترضانه گفتم: عه!!! امین.

- ... به فدات.

- خدا نکنه. اذیتم نکن دیگه.

- آخه عزیز من این حرف ها چیه که به زبون میاری. برای این حرف هت رو بگن؟ اونا از خدا شون یه عروسی مثل تو داشته باشند.

از خجالت سرم رو انداختم پایین و زیر لب خدا حافظی کردم و از ماشین پیاده شدم کلی دراز از کیفم در آوردم و در را باز کردم. دستی برای امین که منتظر بود من برم داخل بلند کردم و با لبخند و تک بوقی حرکت کرد. وارد خونه شدم.

- سلام، من اومدم.

تند و سریع رفتم بالا و وارد اتاقم شدم و تونستم از زیر نگاه های دیگران فرار کنم. اولین کاری که انجام دادم روشن کردن نتم بود که بلافاصله از اینستاگرام پیام دریافت کردم. باز کردم و در کمال تعجب همان سلفی بود که دو تایی در بام انداخته بودیم و با مضمون این متن:

در بین دید و بگوئید که من

جز او از همه کس بگسستم

کس اگر گفت: چرا؟

باکم نیست که فاش گوئید که عاشق هستم!!!

لبخندی از ای ن همه عشق امین بر لب نشاندم و متن را چندین بار خواندم. نمی دانم برای بار چند بود که تکرارش می کردم که یک دفعه گوی از خلسه در آمده باشم چی زی یادم آمد. تند برای ش سند کردم: امین مگه قرار نبود فامیل چی زی از این موضوع نفهمند؟ تقه ای به در خورد و مامان وارد شد.

- به به، یاسمن خانم. خوش گذشت؟ سرم را انداختم پایین و جواب دادم.

- بله.

کنارم روی تخت نشست و خنده ای کرد. دستش را زیر چانه ام برد و همزمان گفت: ن بینم سرت رو انداختی پایین ها، خجالت نداره که قربونت برم. عاشق شدنت مبارک. به این همه محبت مامان لبخندم ل یعنی بر لب نشاندم و مامان ادامه داد.

- فقط یاسی خیلی مواظب باش. راهی که من رفتم رو تو نرو، یاسی این ارتباط فقط برای اینه که شماها همدیگر و بیشتر بشناسید. تو باید به امین به جایی شریک زندگی و کسی که قراره به عمر باهاش زندگی کنی نگاه کنی. من نکه هفده سالگی رفتم خونه ی بخت و بیست و یک سالگی با یک بچه برگشتم خونه ی بابام، خودت دیدی یاسی زندگی میمون چه جور بود. من بخاطرت جنگیدم، پس کاری نکن به این راحتی از دستت بدم.

بعد کنکور هر تصمیمی که بگیری من موافقم. با بغض نگاهش کرد که دستانش را انداخت دور

گردنم و مادرانه بغلم کرد.

وقتی خنده هایمان تمام شد به حالت نمایشی که مثلا دارم فکر می کنم ، انگشت اشاره ام را روی لبم قرار دادم و بعد از چند ثانیه با لحن شوخی گفتم: اوم، حالا که فکر می کنم فعلا همون دختری باشم بهتره

تا بعد ببینیم خدا چی می خواد!

همه از موقعیت پیش آمده راضی بودی م. امین و من در حد دو تار فیک در کنار هم به گردش می رفتیم و حرف میزدیم و گاهی ناهار و شام را کنار هم می خوردیم، البته با اجازه ی بزرگترها. خاله و عمو هر وقت کنارشان بودم با شوق و ذوق نگاهم می کردند و اجازه نمی دادند از کنارشان تکان بخورم. مامان و مامان جون هم از شرایطی که پیش آمده راضی بودند اما امیر فکر می کرد، کمتر حرف میزد. همه ی ما به هر روشی که بود سرگرم زندگیمان بودیم .

با شنیدن صدای امیر از اتاقم خارج شدم و با خوشحالی پله ها را پایین رفتم و در کنار امیر جای گرفتم.

-سلام، دختر قشنگم، خوبی؟

-سلام بابای ی. من خوبم. خووت خوبی؟

-قربونت بشم. منم خوبم. چه خبرا؟

-هیچی، سلامتی.

مامان سکوت کرده بود. یک سکوت عجیب که ترس بر دلم رخنه می کرد. با تعجب داشتم نگاهش می کردم اما او حتی متوجه نگاه من هم نشد. اما امیر همیشه ه تیز بود. وقتی رد نگاهم را گرفت به حرف در آمد .

-یاسمن، بای دباهات حرف بزنم.

-جانم.

- راستش ب اید یه چی زی رو بهت بگم .

- امیر به جای فلسفه باقی حرفت رو بزن. نصف عمرم کردی.

- خوب. راستش ب اید بی دیدن بابات.

- چی!!! بابام. مگه من بابا دارم؟

- یاسمن صبر داشته باش. اینقدر تند نرو بزار بگ ...

- هیس. هیچی نگو امی ر. نهی خوام دیگه بشنوم.

- یاسمن تو می دونی که دادگاه حق دیدن تو رو به پدرت داده.

با این حرف امیر وا رفتم. پس مامان برا همین اینقدر ساکت بود. نگاهش کردم. اشک در چشمانش حلقه بسته بود اما می دانستم که به خاطر من نهی خواهد اشکش سرا زیر بشود. بعد از سکوت چند دقیقه ای بی صدا بلند شدم. کنار پای مامان زانو زدم، دست هایم را روی دست هایش گذاشتم و در دست گرفتم و نگاهم را به نگاه بارانیاش دوختم.

- مامان، قربونت برم. قرار نیست اتفاقی بیافت ه. من کنارتم. مگه میش ه من تو رو رها کنم. اینقدر نگران نباش.

فقط ی ه دیدار یکی دو ساعته است، میرم و میام.

- یاسمن، اگه اتفاقی بی ا...

- هیس، مامان چی زی نگو. اون به هر حال پدرم هستش، دشمنم که ن یست.

گ ویا که ی دلش آرام شده بود که سرش را تکان داد. به امیر نگاه کردم لبخند رضایت بخش ی بر صورتش داشت.

حتما با خودش فکر می کرد که من از ته دلم می خواهم پدرم را ببینم . او که ن می دانست فقط برای دورنگه داشتن مامان از این تنش ها راضی شدم.

- حالا کی بای د برم اونجا ؟

- فردا ظهر، برای ناهار.

- و ای امیر آخه چرا ناهار. فردا بعد از ظهر می رفتم دیگه .

- یاسمن دیگه بهونه نیار همین که گفتم.

- باشه.

مامان که گویا حالش کمی بهتر بود رو به من گفت: یاسمن برو بالا حاضر شو امشب خاه و عمو و امیر و امین شام اینجا دعوتند.

- وا، مامان دستت درد نکنه. الان که دریت وقته شامه.

مامان خندید و من با عجله به سمت اتاقم رفتم. آبی به صورتم زدم و تون یک یاسمنی رنگم رو همراه شال و شلوار لیمویی رنگ بر تن کردم و چتری هایم را درست کردو در آخر عطر مخصوصم را بر تن زدم. مهمان ها یک ربع پیش آمده بودند پس خوب نبود بیشتر از این در اتاق باشم. گوشی م رو ی تخت لری د وقتی بازش کردم پیامی از طرف امین بود.

- سلام، میگما گل منون دید کجاست. بهش بگین دلتنگشم زود بیاد .

- سلام، گلتون الان تشریف میاره.

تند از اتاق خارج شدم. صدای خنده های امیر و امین که همدیگر را مسخره می کردند تا اتاق می آمد.

رفتم کنارشون .



- سلام، خوش اومدید.

- به به، دختر عمو کجای تو. خوبی؟

- ممنون

- سلام یاسمن جون بی ایشین پ یش خودم.

رفتم کنار خاله نشستم و با چشم دنبال امین می گشتم. با دیدن من صدای خنده اش قطع شده بود و با ژست خاصی دستش را در حالی که روی دسته ی مبل قرار داده بود ستون صورتش کرده و زیر چشمی نگاهم می کرد.

وقتی نگاهم را شکار کرد چشمک نا محسوس ی زد که از دی د امیر خارج نبود و امیر جوابش را با ابروهای درهم رفته داد. خندم گرفته بود. این دو تا برادر تک لیفشان با خودشان معلوم نبود.

بودن کنار این خانواده و امین، باعث میشد همه چیز را به دست فراموشی سپرد و شده حتی برای ساعاتی خوش زندگی کرد.

شام در فضای صمیمی و گرمی خورده شد و مهمان ها بعد چند ساعت عزم رفتن کردند. امین کنارم آمد.

- یاسمن. من در همه حال و همه وقت به فکر تو ام.

- آگه فردا احساس کردی که ب اید پ یشت باشم ی ا کمکی خواستی فقط یه تک زنگ بزن.

- ممنون.

- خواهش. فقط یادت باشه مراقب خودت باشی. برام سخت بود رفتن تو پیش بابات اما چه کنم که حریف

قانون بخصوص امیر نم یشم.

- چی زی نیست امین، فقط ی ه دیدار ساده است.

- باشه. فعلا شبت بخیر ر .

- شبت ب خیر ع زیز م .

بعد از کمک کردن به مامان و مامان جان، تازه تو تخت خوابم به فکر فردا افتادم. من چیکار بای د می کردم. بابا و اطرافیانم برام اسم غ ریبه را یدک می کش یدند. حس عجیب ی داشتم. کاش فردا نهی آمد یا اگر هم آمد، زود بگذرد .

زودتر از آنچه که فکرش را می کردم خورشید طلوع کرد. گ ویا من هر چقدر می خواستم دیر طلوع کند، او بر ای تاباندن نور و گستردن گرمایش به زمین عجله داشت.

نهی دانستم چگونه با پدرم که فرد غ ریب ه ای برای من بود دیدار کنم. ترس عجیب ی سراسر وجودم را گرفته بود.

سعی کردم بهت رین لباس هایم را بپوشم تا اینگونه خوشبخت یام را به رخ پدر بکشم. قرار بود امی ر دنبالم بیای د.

دم در که رسیدم، مامان جل ویم را گرفت. چشمان قهوه ای زیبایش، نگرانی را داد میزدند.

- یاس ی، مامان، تو رو خدا موظب خودت باش. دید ی داره اذیتت می کنه، زنگ بزن. خوب ؟

نگاهم به رد اشک ر و ی گونه های ش افتاد. مادر بود دیگر، من هر چه که نبودم ثمره ی سال ها زحمتش که بودم.

سعی کردم لرزش صد ایم را کنترل کنم .

- مامان، چی زی همیشه قربونت برم. نگران نباش. بچه که نیستم.

به دنبال حرفم، لبخند رضایت بخش ی زدم و پیشانیاش را بو سیدم. از در خارج و سوار ماشین امیر شدم.

- سلام.

امیر کلافه بود و این از چهره‌اش بیداد می‌کرد. بدون هیچ حرفی حرکت کرد.

- قدیما، جواب سلام واجب بودها اما الان رو نمی‌دونم.

زیر چشمی نگاهش کردم تا عکس العملش را ببینم. زیر لب سلامی داد و باز مهر سکوت بر لب‌هایش زد.

بالاخره به مقصد رسیدیم. خواستم پیاده بشوم که دستم را گرفت.

- مواظب خودت باش. من همینجا منتظرت می‌مونم.

- نه ممنون. تو برو به کارت برس. هر وقت خواست برگردم بهت خبر میدم.

ابروهایش را در هم کشید و با لحن خشنی گفت: همین که گفتم! کوچکی بالای ماشین رو پارک کن.

کنم و منتظرت می‌مونم.

- باشه، باز ممنون.

وارد رستوران شدم. رستوران از دیزاینش معلوم بود که بیشتر ریشته از طبقه متوسط رو به بالا

بودند. پوزخندی به سعی دزدی. مثلاً می‌خواست چه چیزی را به من ثابت کند وقتیکه پدریش را ثابت

گرفته بود. چشم چرخاندم اما در میان آدم‌ها حاضر در آنجا ندیدم.

- سلام، خوش اومدید. می‌تونم کمک تون کنم.

سری تکتندادام. وقتی گارسون دید حرفی ندارم ادامه داد: رزرو داشتین؟

- نهی دونم. اطلاعی ندارم.

- چند نفر رید؟

- دو نفر.

- بفرماید. از این طرف.

به سمت می‌زی که راهنمایی کرد رفته‌ام، تا نشستیم گوشیم زنگ خورد. جوابش را دادم.

- سلام. فکر نکن بی‌معرفت بودم و به فکرتم نبودم. فقط نتونستم با دستای خودم بپرتم پیش اون نامرد.

- سلام امین. ممنون.

- حالا هم دیر نشده آگه پشیمون شدی بیاب بیرون تا ب‌ریم. جواب امیر هم با من.

- راستش، امین من نتونستم به امیر و مامان بگم. من می‌ترسم.

- قربونت برم تو بیاب بیرون بقیش با من.

- نه می‌خوام تا اینجا که اومدم حرفاش رو گوش کنم.

- پس می‌خواهی من پیام پیشت؟

- خواستن رو که می‌خوام اما بگم تو چی من میشی؟ نعمت زاده

- هیچی بگو همسرم، عشقمه، جونمه... اصلاً نسبت من و تو به اون چه؟

نایس زمان

با حرف‌های امین حس‌های رین‌ی تمام تنم را فراگرفت اما با دیدن سعید که وارد رستوران شد همه‌ی خوش‌ی‌هایم پرک‌شیدند.

- امین، اومد باید قطع کنم.

نهمیدم تماس را چگونه قطع کردم. بد می شد اگر این همه بی توجه به او می شدم پس محض احترام، به سختی بر خواستم. با دیدنم لبخند عمیقی زد. مگر او خوشحال بود؟ من داشتم از این قرار، عذاب می کشیدم و او خوشحال بود.

- سلام دخترم.

جوابش را طوری دادم که از سردی لحنم دستانم یخ بست.

- سلام.

دستانش را گویا برای بغل کردنم از هم گشوده بود. با این فکر، ناخودآگاه قدمی عقب برداشتم. تعجبی که چاشنی نگاهش شد خیر از آگاه شدنش از دوری من می داد. سرش را چند بار تکان داد و گفت: بشین بابا جان، بشین.

بدون هیچ حرفی نشستم.

لبخندی زد و گفت: نمی دانستم برای دیدنم اینقدر مشتاقی که زود اومدی!

پوزخندم را پنهان کردم. اما جواب شکننده ام دست خودم نبود.

- بپشت ر مشتاقم که این قرار زود تموم بشه.

لبخند چشمانش جای خود را به غم داد و با لحن غمگینی گفت: یاسمن، تو اینقدر هم که فکر می کنی من بد نیستم. مغز تو رو با حرف های بد در مورد من، شستوشو دادند.



- من اصلاً در مورد شما فکر نمی‌کنم. من کسی نیستم که خوب و بد شما رو تش‌خیص بدم. در ضمن همیشه در مورد شما با من حرفی نزده. حتی من دلیل جدایی شما رو هم بعد از این همه سال نمی‌دونم. پس بهتره قضاوت نکنید، آقای هاشمی.

همان موقع گارسون منو را آورد، تشکر کوتاهی کرد و رو به من گفت: ایقدر تلخ نباش. دلی‌ل‌تلاقمون رو هم به موقعش می‌گم. فقط کمی من رو دوست داشته باش.

پلک‌هایم را محکم روی هم گذاشتم. کاش زودتر تمام شود. ثانیه به ثانیه احساس می‌کنم تمام تنم در حال خورد شدن است! چه کسی از دیدار پدرش بعد از سالها، اینقدر در عذاب است که من هستم؟ یا صدایش بغضم را قورت دادم.

- چی می‌خوری دختر بابا؟

- مگه نمی‌گی پدرمی؟ پدر از ع‌لایق بچه هاشون با خبرند، تو هم می‌دونی ع‌لایق من چه؟ پدرمی؟ باشه! پس ببینم می‌دونی چی دوست دارم؟

متورم شدن رگ‌گردنش، نشان از عصبانی شدنش بود. این همه تلخ بودن، دست خودم نبود.

بدون هیچ حرفی ادامه دادم

- من جوجه‌ی بی‌استخوان می‌خوام.

عمیق نگاهم کرد اما او هم چیزی نگفت یا شاید حق را به من داد که ساکت بود. ده دقیقه‌ای می‌شد که غذا را سفارش داده بودیم. تک‌بوق‌گوشیم نشان از پیام میداد.

- سلام یاس‌ی. خوبی؟ همه چی خوبه؟ اذیت که نم‌یش‌ی؟ راست‌ی‌امین هم اینجاست. داره‌پر‌پر میزنه. جلو شو اگه نگرفته بودم تا حالا صد بار اومده بود.

رو به س عید گفتم: بیخ شید بای د جواب بدم.

نگاهم کرد و من بی توجه به نگاهش، جواب امیر را دادم.

- خوبم. به امین هم بگو چی زی نیست. مثل دو تا آدم عاقل نشستیم و داریم حرف میزنیم. بهش بگو آرام باشه.

شماها باید بیشتر از من مراقب خودتون باشید.

خیلی ریلکس گوش ی را در کیفم جا دادم. هنوز هم سنگی نی نگاهش را حس می کردم.

- چی زی شده؟

- دوستش داری؟

از سوال ناگهانش جا خوردم.

- کی رو؟

- داداش امیر رو. اسمش چی بود؟ اوممم... آهان امین.

در چشمانش خیره شدم و صادقانه و بدون هیچ خجالتی جوابش را دادم.

- بله، خیلی.

زیر لب چی زی شب یه به فراموشش می کنی زمزمه کرد اما من حوصله ی آن که پرسه چی گفت را نداشتم.

گارسون غذاها را با حوصله و دقت فراوان روی میز چید و رفت. فکرم مشغول بود برای همین مشغول بازی کردن با غذا ایم بودم.

- چرا نمی خوری؟ اگه دوست نداری بگم عوض کنند.

- نه ممنون. می خورم.

کمی از غذایم را خوردم و دوست داشتم در مورد چرای طلاقش از مامان را پپرسم. سرم را بالا آوردم اما سعید دستانش را زیر چانه اش گذاشته بود و با عشق و نیم خند داشت نگاهم می کرد. نمی دانم چرا لبخندی زد و لب به سخن گشودم.

- اممم... راستش گفتین دلیل طلاقتون رو بهم می گین. دوست دارم بدونم .

- میگم دخترم، میگم. غذا تو کامل بخور بعد .

- خوردم دیگه، ممنون .

وقتی سماجتم را دید گفتم: خیلی خب، من خیلی برا همچین روزی صبر کردم. واسه همین امروز که بشی یه روبه روم و من با عشق نگاهت کنم. محروم بودم از ای نکه ببینم چطور ی قد کشیدی و بزرگ شدی. محروم از پدر خطاب کردن. آرزومه بیار اون طوری که به امیر گفتم بابا به منم بابا صدا بزنی. لحظه شما ری کردم برا امروز، امروز که بزرگ بشی، خانوم بشی و از من علت جدایی رو پپرسی. باید امیدوار باشم! چون ته دلت یه کوچولو دوسم داره. من نهی خوام با گفتن این حرف ها وجه مادرت رو پیش تو خراب کنم اما برا داشتن مجبورم. منو مادرت عاشق هم بودیم و با اومدن تو به زندگیمون، خوشبختیمون تکمیل شد. کم کم حس کردم مامانت عوض شده و مثل گذشته نیست. یه روز دنبالش رفتم و...

تو سکوت فقط داشتم گوش میدادم تا ببینم قصه اش به کجا ختم میشه از طرفی نگاه ازش نهی گرفتم. چرا نهی گفتم و منو از این بلا تکلیفی نجاتم نمی داد. آب دهانش را به سخنتی قورت داد و گفت: یاسمن مامانت به من خیانت کرد.

نایس رمان

مات ماندم. حس خلا داشتم. دنیایی که ای ن همه سال برای خودم ساخته بودم در لحظه ای فرو ریخت. چه داشت می گفت؟ اصلا من چه داشتم می شنیدم؟

با صدای تحلی ل رفته گفتم: دروغه! دروغ محض. تو برا خاطر اینکه دل من رو به دست بیاری داری این حرف ها رو میزنی.

- دروغنیست بابا. دروغ ن یست. می خوای ثابت کنم؟ مدرک می خوای؟ بدون هیچ حرفی کیفم را چنگ زدم و بلند شدم.

- یاسمن، کجا؟

- نیا، دنبالم نیا.

- س ریع از رستوران خارج شدم. اشک هایم جاری شدند. تص ویر مامان مهربان این سال هایم از جلوی چشمانم کنار ن م یرفت. وارد کوچه ای که امین و امیر آنجا منتظرم بودند شدم. با دیدنم به سمتم آمدند.

امین: یاس چی شده؟ اون مردک چی گفت بهت که اینطور ی اشک می ری زی؟

- امین خواهش می کنم منو از ای نجا ببر.

امیر: عمرم حرف بزن چی شد؟ کجا بری؟ اصلا بیا خودم ببرتم.

نگاهش کردم. یعنی این همه سال همه چیز را می دانست و سکوت کرده بود.

- می خوام با امین برم.

دست امین رو گرفتم و سوار ماشین شدیم. امین بدون حرفی راه افتاد. حتما علتی داشت که مامان چی زی نگفت بهم. حتما تقصیر مامان بود که سکوت کرده. حتما... حتما... با فکر کردن به این چیزها حق هم

بلند تر شد.

از ته دلم زار میزدم. امین با تعجب ماشین را کنار زد و گفت: یاسی، چرا گریه می

کنی؟ اما اشکهای من تمومی نداشت. امین نفس کلافه ای کشید و ادامه داد.

- داری دیون هام می کنی. دلم کباب شد از گریهات آخه دورت بگردم. حرف بزن تو رو خدا.

چه باید بهش می گفتم. به سمتش چرخیدم و بی هوا خودم را در آغوش انداختم. بعد از چند ثانیه مکث که نشان از شوکه شدنش بود آرام با دستان مردانه اش کمرم را نوازش کرد. نمی دانم چقدر در سکوت سپری شد که کمی آرام شدم. از آغوشش آمدم بیرون. با خجالت سرم را پایین انداختم.

- خوبی؟ آرام شدی؟

- آره

دستمال کاغذی را به سمتم گرفت.

- پاک کن او لا مصبها رو. دیونم کردی.

- معذرت می خوام.

نرگس نعمت زاده

از آینه ی ماشین اشک هایم را پاک کردم. چشمانم به شدت قرمز شده بود.

نایس رمان

- یاسی، نمی خواهی بگی چی به این رو انداختند؟

- بزار مطمئن بشم بعد. آگه راست باشه، آخ که آگه راست باشه امین همه رو نابود می کنم و خودمم تهش می

کشم. امین شوکه شده بود، در مقابل حرفم سکوت کرد و راه افتاد. انقدر در فکر بودم که نفهمیدم کی م



سیر خانه را طی کردیم. امین ماشین را نگه داشت. من از ماشین پیاده شدم و با همدیگر وارد خانه شدیم. امین پایین ماند و من تند از پله ها بالا رفتم. وقتی میخواستم وارد اتاق بشوم صدای مامان را شنیدم.

- یاسمن خوبی؟ چی زی شده؟ با تمام توانم داد زدم.

- به خاطر خدا هم که شده چند روز دست از سرم بردارید. فکر کنی دیاسمنی نیست.

بلندتر از قبل ف ریاد زدم.

- اصلا فکر کنید یاسمن مرده.

وارد اتاقم شدم، در را محکم کوبیدم و پشت در روی زمین نشستم. سرم را روی زانوهای گذاشتم و زجه زدم.

اگر حرفهای سعید راست باشد، اگر ما مامانم خیانت کرده باشد، اگر من به ناحق تمامی این سالها از پدرم دور شده باشم، اگر امیر همه ی این ها را بداند و فقط از روی ترحم و پوشاندن گناه سعی ه خانوم این کارها را کرده باشد، چی؟؟؟ اگر... اگر... و هزاران اگر بی جواب!!!

یگر توانی برای گریه نداشتی. با حلی زار بلند شدم، تنم خشک شده بود و دو سه ساعتی بود که در همان حال مانده بودم در آینه اتاق نگاهی به خودم انداختم؛ من همان دختر شاد روزهای قبل بودم؟ چرا تا میخواستم شاد باشم یک چیز مانع میشود؟ گناهایم در این زندگی چیست؟ لبای سهایم را با یک پیراهن راحتی عوض کردم.

خرسی را که ماه پیش امین بر ایم خریده بود را بغل کردم و روی تخت دراز کشیدم. حرفهای

سعید داشت نابودم میکرد. نم یخواستم با حرفهایم مامان را ناراحت کنم اما اطمینان صدای سعید را

چه کنم؟ نمی

توانستم نفس بکشم نایی نداشتم! انگار یک نفر دستش را گذاشته بود روی گل ویم و فشار میداد تا بمیرم.

با هر بدبختی بود بلند شدم و پنجره کوچک اتاق را باز کردم اما گوی کافی نبود، اصلا انگار کل هوای دنیا

برای تنفس من کافی نبود! نفسنفس میزدم. با تمام توانم داد زدم، نفهمیدم کسی صدایم را شنید یا نه اما

چشمانم که داشت سیاهی میرفت را درک می کردم، در اتاق با شدت باز شد. امیر و امین وارد شدند و امیر

خودش را به سرعت به من رساند. نشاندم روی تخت و قفسه سینه ام را ماساژ داد عصبانی و کلافه داد زد

- نفس بکش، نفس بکش لعنتی، بلند و عمیق نفس بکش. به خودت بیا. منو ببین، به خودت بیا.

وقتی محکم زد به صورتم، انگار آن شخص دستش را برداشت. نفسم آزاد شد و هوای را که گم کرده بودم

رابا حس نیاز بلعیدم. سرفه خشک زدم. امیر داد زد.

- امین برو آب بیار.

امین مات داشت من را نگاه می کرد. عذاب کشیدنش را می فهمیدم. با صدای دوباره امیر به خودش اومد.

- امین، مگه با تون یستم.

امین که رفت. مامان جلوی پایم زانو زد.

- بمیرم برات، چی شنیدی که اینجوری شدی؟ چقدر تحمل می کنی آخه دردت به سرم؟

- سمیه ولش کن. الان وقتش نیست. دوچار شوک عصبی شده است. هرچی زی ممکنه بدترش کنه! برو بیرون

از اتاقش.

- اما امیر...

- سمیه اما نداره، پاشو برو بیرون. حالش بدنه منو ببینی مگه؟

امین آمد و لیوان آب را سمتم گرفت. جان نداشتم برای گرفتن لیوان. امیر گرفت و زره زره داد بهم.

امین دستانم را گرفته بود و نرم نوازش می کرد. بی هوا امیر را بغل کردم! قطره اشکی از چشمانم سر

خورد. - یاسمن به خداوندی خدا اگه گریه کنی پامیشم میرم سعی درو می کشم! میدونی که می

کنم؟ نگاه کن چیکار کردی با خودت نفس نداشتی. چی گفته بهت آخه؟

از بغلش بیرون آمدم. مامان هنوز در اتاق بود با صدایی که از خود سراغ نداشتم گفتم: مامان من چند سالمه

؟ مامان تعجب کرد!

- یعنی چی یاسمن؟

- فکر کنم سوالم واضح بود یا بذاری هجور دیگه پرسیم. چند سال طلاق گرفتیم؟ ۱۴ سال؟ ۱۵ سال؟ شد

بیای بگی چرا جدا شدین؟ این همه سال این سوال و هزاران بار از خودم پرسیدم اما نذاشتم صدام به

گوشت برسه که یه وقت ناراحت نکنه و نگه کم بوده بابا داره که دارم مامان! اتفاقا من کم بوده بابا دارم!

کمبودی که با محبت های امیر و آقاجون و امثال آنها از بین نرفت ولی به خاطر تو قفل زدم به احساس

اینکه دخترا بابای یاند! قفل زدم که نگویند نمک نشناسم. هی گفتم میاد میگه خودش، فردا دیگه میگه. ولی

نه خیر مادر من اما امروز خودم ازت میپرسم: چرا جدا شدین؟ امیر: یاسمن الان وقتش نیست.

- چرا اتفاقا امروز وقتشه، خسته شدم بس که گفتید امروز نه، الان نه، یه روز دیگه. حتماً یه دلی داره

دیگه. یکی این طرف یکی آن طرف کرده که میترسید بگی د. بگو مامان... بگو دیگه.

وقتی با گریه ها مواجه شدم بغض کردم.

- گرفتم مامان، جوابمو گرفتم. حرفای بابام راست بود! همه از شنیدن لفظ بابا برای سعید تعجب کردند.

مامان: سعید همه چیزو گف... گفت؟

آره برعکس تو. چرا مامان چرا؟ چرا این همه سال منو از دیدن و داشتن بابا محروم کردی؟ چرا حسرت منو به دل بابام گذاشتی؟ به خاطر کی؟ به خاطر کدوم مرد؟ امیر: یاسمن حرف دهنتمو بفهم. داری با

مادرت حرف میزنی.

- مادری که خیانت کرد؟

با این حرفم رگه های سرخ جلوی چشمان امیر و مامان را گرفت. مامان به سمتم اومد و محکم زد به صورتم.

خفه شو یاسمن، خفه شو.

- خفه شم مثل این همه مدت. مامان یه دلیل بیار حرفاشو باور نکنم. یه دلیل مامان...! مامان نابودم کردی.

امیر تو چی؟ تو میدونستی این همه سال، واسه مخفی کردن گندکاری خواهرت، بابام بودی؟

امیر که معلوم این همه مدت به زور عصبانیتش را نگه داشته بود با این حرفم غرش کرد.

- یاسمن ببند دهنتمو، ساکت شو.

- ب رید بیرون. هیچ کدومتون رو نمیخوام ببینم.

وقتی دیدم نم یروند، داد زدم.

- ب رید دیگه.

وقتی داشتن میرفتن دست امین را گرفتم و خودم را در آغوش انداختم. محکم دست هایش را دورم حلقه کرد و چانه اش را روی سرم گذاشت. من باز هم هق زدم.

- آروم باش عزیز دلم. آروم باش این قدر نابودم نکن خودتو. تازه نفست جا آمده یاس. نگاهش کردم با بغض و لحن مظلومی گفتم: من بدم؟ نه دورت بگردم، کی میگه تو بدی؟

- گناه چیه؟

- گناهی ندارم زندگی. پلکی زدم که اشکم ریخت. پس چرا خدا اینقدر اذیتم میکنه. امین طاقت نیاورد و دوباره مرا به آغوشش دعوت کرد.

امیر

عصابم به شدت خورد بود از یاسمن و حرف هایش، از سعید و حرف های دروغش که تح و یل یاسمن داده بود. سوز صدای سمیه توجه مرا به خودش جلب کرد.

- امیر دخترم جلوم پر پر زد. دیدیش؟ تا حالا اینطور دیده بودیش؟ ترسیدم امیر! برای اولین بار ازش ترسیدم!

اون سعید کثافت ببین چی گفته به بچه. گفته من خیانت کردم خاک تو سر من که این همه مدت سکوت کردم تا یاسمن ب یشت راز این از باباش متنفر نشه.

سمیه اشک می ریخت و با سوز حرف میزد. خودش را نف رین می کرد و گاهی سعید را نف رین می کرد. می دانستم برایش سخت بود آن هم نفرت جگر گوش های که جوانیات را پایش گذاشتی اما باید سعی هرا متوجه اشتباهش می کردم تا دیگر لج بازی نکنند.

- خواهر من چقدر گفتم بگو بهش، چقدر گفتم یاسمن دیگه بچه نیست! چقدر گفتم بیشتر از همسن و سالانش میفهمه؟ گوش ندادی حالا نتیج هری کارهات رو ببین.

مکتی کردم و از آنجا که حال خودم هم بد تر از سمیه بود ادامه دادم.



سمیه، آگه یاس داد نم یزد و ما نهی رف تیم بالا میمرد؛ سمیه میفهمی دخترت داشت در بدت ری ن حالت میمرد!

خودم هم نفهمیدم چطور ی این حرف در زبانم چرخید اما هر چی می گفتم حرف دلم بود و از طرفی عصبانیتهم هم به آن چنگ میزد.

- امیر بس کن .

- سمیه کاری به اشتباه تو ندارم؛ کاری به حرفای سعید ندارم؛ کاری هم به رفتار زشته یاسم ن ندارم. اما سمیه تعمیر کردن دل این بچه سخت شد. تا الان سخت بود ولی از الان به بعد حکایت شاخه قول شک و نندنه! چه جور ی میخوای ثابت کنی سعید دروغ میگه؟ چه جور ی میخوای حال دختر تو مثل سابق کنی؟ س میه یاسم ن امروز مرد!

گریه ی آرام سعی هر بلندتر شد. نمیدانستم چه کاری باید انجام دهم. نه یاسمن و نه سمیه، نمی شد هیچ کدام را یک لحظه تنها گذاشت. بین مادر و دختر مانده بودم، بی ن مادر و دخت ری که روزگار عذابشان می داد. سمیه راست می گفت تا به حال یاسمن را به حال امروزش ندیده بودم، لحظه ای که از تنگی نفس، رنگ صورتش کبود شده بود و اگر ثانیه دیر می رسی دیم...

فکری در ذهنم جرقه زد. هر چند راضی کردن سمیه سخت بود اما به آسایش یاسمن می ارزی د. حرفم را چند بار در دهانم مزمزه کردم و آخرش به زبان آوردم اما با لحنی محکم و سخت تا سمیه نتواند بیشتر مقاومت کند.

سمیه گوش کن. چند روز یاسی باید بیاد خون هی ما. اینجوری فکر کنم برا هر دو تون بهتر باشه و یاسمن هم احساس تنهایی نکنه.

ملتسمانه جواب داد.

- نه امیر، یاسمن هی چ جا نمیره، همینجا میمونه. تنها که نیست منم هستم.

یاید رو حرفم پا فشاری می کردم. چون می دانستم موندن یاسمن پیش سمیه عواقب خوشی نخواهد داشت.

ابروانم را در هم کردم و جدی تر از قبل گفتم: باز که لج بازی کردی. خواهر من، فکر کردی یاس میزازه تو بری تو اتاقش یا خودش از اتاقش تکون میخوره؟ باز آگه بیاد خونه ی ما، مامان و بابا حواسشون بهش هست.

امین هم فکر نکنم تنها یاش بزاره. من هم حواسم بهش هست. سمیه بفهم این دختر داره از دستت میره! تو اولین فرصت هم باید برمش پیش یه مشاوره خوب.

نگاهش کردم تا تاثیر حرف هایم را ببینم. سمیه دیگر چیزی نگفت و این یعنی راضی شد. به امین پ یام دادم تا به یاسمن بگ وید وسا یلش را جمع کند و به خانه ما ب یاید.

یاسمن

نمیدانم چقدر در آغوش امین بودم که صدای گوش ی اش بلند شد. نگاه ی بهش انداخت و در جیبش قرار داد.

با انگشت سبابه اش موهایم را کنار زد و گفت: حالا میخوای چیکار کنی؟

- الان نمیدونم، هیچی نمیدونم.

- میخوای یکم بیا خون هی ما، تا یکم آروم بشی و منطقی تصمیم بگیری.

- نه همین مونده مزاحم شما بشم.

- برو بابا، مزاحم چیه؟ کم تا حالا خونه ما موندی؟ پاشو چند دست لباس بردار بریم.

بدم نم یگفت. بابی حالی بلند شدم و ساک کوچکی برداشتم و هر چی دم دستم امد را در ساک انداختم. بعد از

آماده شدن، همراه با امی ن از اتاق خارج شدیم. من حتی نیم نگاهی به مامان نه انداختم اما صدای صحبت

امین با امیر و مامان را شنیدم. همراه امین به سمت خونه شون راه افتادیم. وقتی رسیدیم به خانه ی آنها زن

عموروی پله منتظر ما بود. نزدی که شدم با دیدنم گفت: وای خاک بر سرم این چه قیافه ای،

مادر؟ چرا رنگ به رو نداری؟ چشات چرا اینجوریه؟

هر چقدر که حوصله ندارم اما جواب ندادن به سوال های زن عمو اخر بی احترامی بود. سعی کردم لبخند

کم جونی بر لب بنشانم.

- چی زی نیست زن عمو جونم، یکم خسته ام.

- دردت به جونم دخترم بیا داخل، بیا.

امین: یاس برو لباساتو عوض کن و کمی استراحت کن.

سری تکان دادم و همراه امین داخل اتاق اضافی که داشتند، رف تیم.

- یاسمن، این اتاق دیگه مال خودته، می تونی راحت باشی. منم مزاحمت نمیشم.

- ممنونم امین.

- خواهش میکنم. این حرف ها رو نزن کوچولو خانوم.

بعد از رفتن امین لباس هایم را عوض کردم. و نگاهی در اتاق چرخاندم. یک کمد ساده و شی که همراه با

تخت و آینه و میز کنسول ستش و یک فرش کوچیک هپ رنگ پرده هم وسط اتاق پهن بود تخت در جای

قرار داشت که باغ از پنجره تو دید بود. بهد از باز کردن پرده و باز کردن پنجره روی تخت نشستم. اواخر بهار

بود و آدم نمی توانست منکر بوی خوش گل ها و میوه های رسیده باشه. تقه های به در خورد.

- جانم.

زن عمو با یک لیوان شربت داخل آمد.

- بی مادر برات تخم شربتی با بیدمشک درست کردم، بخوری آرام میشی.

- مرسی زن عمو جونم، ببخش باز مزاحم شدم. نشست پشیم، پیشان یام را با مهر بسید.

- مراحمی دختر گلم. دیگه این حرفا رو نزن.

لیوان را به دستم داد و گفت: بخور دخترم.

شربت را از دستش گرفتم و تا نصف خوردم. دست روی شانه ام گذاشت.

- حالا دراز بکش و کمی استراحت کن.

دراز کشیدم و زعمو پتو را رویم کشید. موهایم را نوازش کرد و گفت: بدون فکر بخواب،

لبخند اطمینان بخشیدی زد و ادامه داد.

- همه چی رو بسپار بخدا. نگران نباش. همه چی درست میشه.

چشمانم را بستم و بعد از دقایقی به خواب رفتم.

دو روز از آمدنم به خانم عمو میگذرد و من این مدت فقط در اتاق خوابیدم. حوصله ای هیچکس،

حتی خودم را هم نداشتم. دلم بر ای مامان تنگ شده بود اما چاره ای نیست باید تک لیف همه چی ز

روشن بشه. در این مدت امین و امیر چند بار آمدند به اتاق اما من راضی نشدم با آنها حرف بزنم. آنها هم

یک ساعتی مینشستند و بدون حرفی می رفتند. حال امروز نسبت به روزهای گذشته خوب است. آنقدر زن

عمو، ناهار و شام مرا به اتاق آورده که دیگر خودم خجالت می کشم. امروز تصمیم گرفتم همراه با آنها غذا

بخورم. جلوی آینه ایستادم موهایم را شانه زدم و لبها سهای مرتبی بر تن کردم. نمی خواستم بقیه

به خصوص امین مرا آشفته ببیند. در این مدت کلافگی از سر و صورتش می‌بارید آنقدر مشغول ناز ک‌شیدن من بود که حتی به خودش هم نمی‌رسی د. هر چند از عمو و زن عمو خجالت میکشید و کمتر علاقه‌اش را بروز می‌داد اما من درکش میکردم. وقتی دستی به سر و وضعم ک‌شیدم و از ظاهر خودم در آینه راضی شدم از اتاق خارج شدم.

حدود نیم ساعتی تا نهار مانده بود برای همین صدای بقیه هنوز از پ‌ذیرایی به گوش می‌رسی د. آرام آرام قدم برداشتم و به سمت پذیرایی رفتم. با صدای قدم‌هایم همگی به سمتم نگاه کردند در کنار زن عمو جای گرفتم.

تعجب را می‌شد در صورت تک‌تک‌شان دید لبخند اطمینان بخش‌ی‌زدم که خیال همه راحت شد اما شادی امین غیر قابل وصف بود. می‌توانستم درک کنم که در این زمان چی کشیده. عمو رو به من با خنده گفت:

خوبی دخترم؟ خوب کاری کردی که از گوشه‌گری بیرون آمدی. بالاخره همگی یک‌روز بای‌د با حقیقت کنار بیاییم اما این را بدان که حقیقت آن‌چی‌زی نیست که تو میدانی و حتی اگر آن‌چی‌زی باشد که تو میدانی تو نباید با مادرت بدرفتاری می‌کردی؛ مادری که کلی زحمت را کشیده و همه چیز را رها کرد تا فقط تو را داشته باشد. تو مادرت را به پدرت، پدري که تو را به همه چیز فروخته بود فروختی!!!

حرفهای عمو چند پهلو بود. حرف‌هایش بر ایمن سنگین بود خیلی سنگین. مرا دوچار تردید می‌کرد. عمو می‌خواست چه چیز را به من بفهماند؟ چشمان منتظرم را بهش دوختم تا حرفش را ادامه دهد تا بتوانم به‌ی‌ک نتیجه‌گیری برسم. وقتی نگاه منتظرم را دید لبخند مح‌وی‌زد و ادامه داد.

- دخترم از من نخواه که از زبون من بشنوی. من نمی‌تونم الان چی‌زی بهت بگم. الان که اومده و افتخار دادی با ما نهار بخوری.

بعد با خنده و شوخی ادامه داد.



- نهی خوام این افتخار رو با بد خلقیت، از ما بگریزی پس سر فرصت اگر خواستی خود سمیه و اگر نخواستی امیر برات تو ضیح میده.

سرم را به معنی باشه تکان دادم اما نگاه خیره امین مرا معذب میکرد. امیر هم مثل همیشه جدی و کم حرف نشسته بود و نگاهم می کرد. زن عمو هر چند لحظه یکبار می گفت: الهی دورت بگردم دخترم. اما من میخواستم دختر مامانم باشم. دختر کسی که سالها موهایم را شانه کرد و بافت ه. دختر کسی که سالها به تنهایی نازم را کشیده. می خواهم دختر مادری باشم که با خنده هایم خندید و با گریه هایم گریه کرد. آری من می خواهم فقط دختر مامان سمیه باشم و بس. سعی کردم بغضم را فرو بخورم نمیخواستم حال خوش دیگران را هم خراب کنم. ناهار را در کنار خانوادهی مهربان عمو، میل کردم. بعد از ظهر بود که باز هم در کنار همدیگر روی کانپه ها نشسته بودیم و چایی و کیکی دستپخت خاله را میل می کردیم. وقتی چای تمام شد استکان را روی میز گذاشتم. انگار امیر منتظر همین لحظه بود که بلافاصله رو به من گفت: یاسمن جون، حالا اگه حالت خوبه و میتونی به حرفهام گوش بدی بیا کم ی بیرون و با ماشین دور بز نیم و حرف بز نیم.

کمی فکر کردم. آیا من گنجایش حرفهای دیگرری را هم دارم؟ اگر حرفهایی بدتر از حرفهای که سعید بر ایم گفت بشنوم چی؟ اگر برای بار هزارم دلم بشکند چی؟ چه کسی پاسخگویی دل شکستم خواهد بود! زمانه دیگر چه بازیهایی با من خواهد کرد. گویا امیر تردید را از چشمانم خواند. لبخند اطمینان بخشیدی زد و پشت سرش گفت: بلند شو دختر بابایی. اطمینان میدم که من هیچگاه دلت رو نمی شکنم. مثل همیشه هر به من اعتماد کن تا همه چی رو راست بشه.

چشمانم را روی هم گذاشتم حق با امیر بود بلند شدم و بعد از حاضر شدن از اتاق خارج شدم. از عمو و خاه فاطمه یا همون زن عمو، خداحافظی کردم اما امین کنار آنها نبود. زن عمو گفت: برو دخترم همه چی درست می شه امیر و امین تو حیا منتظرند.

- پس با اجازتون فعلا من رفتم.

از خانه خارج شدن امیر و امین کنار پله ها نشسته بودند و با همدیگر حرف میزدند امین با دیدنم درخواست و چند قدم نزدی کتر آمد.

- یاسمن جان نگران نباش امین حرفهایی میزنه که بدتر از حرفهای سعید نیست اما این رو بدون که امیر هر چی رو بگه، راست میگه.

- ممنون امین جان، چشمهام رو باز کردی. از طرفی حرف هایی که عمو گفت عینه واقعیت بود. من نبای دی هطرفه به قاضی می رفتم. تا من میرم و میام، دوست دارم مثل امین قبل ببینمت. جذاب و مرتب. این مدت همه ی فکر و ذهنتم من بودم. تو حتی از خودت هم غافل شدی. واقعاً متاسفم.

امین لبخند دلربایی بر لبش نشاند.

برو و دختر خوب، برو. کم شیطونی کن. من و تو که این حرفها رو ندا ریم. رو چشمم همین کار و می کنم. امیدوارم همیشه لبخند رو لببت باشه که من یاسمن رو با لبخندش دوست دارم.

لبخن دبی جان و آکنده با خجالت و شرم به صورتش پاشیدم و ازش دور شدنم. امیر داخل ماشین منتظرم بود.

رفتم و در ماشین جای گرفتم امیر رو به من کرد.

- بزن ب ریم یک دور پدر و دخت ری.

- بزن ب ریم بابای ی.

انگار بابایی گفتن من برای امیر خیلی انرژی تری ق کرد که امیر با شوق و ذوق ماشین را روشن کرد و به راه افتاد. کنار رودخانه ای در جای دنجی ماشین را توقف داد. با دیدن رودخانه و شنیدن شرشر آب به وجد

آمدم.

باخو شحالی از ماشین پیاده شدم و به سمت رودخانه دویدم.

- یوا شتر دختر جون، اگه آب بیفتی من نیام نجات بد مها. گفته باشم.

- نگران نباش بابایی اونی که من رو گم کنه پ یرو ز تر از اونیه که من رو پیدا کنه.

- پرو شدی یاسمن ها. زبونتو گاز بگیر.

پاهام رو تا زانو داخل آب کردم و همونجا روی سنگی نشستم. بعد از چندمین امیر هم در کنار من نشست. بی حرف، هردو به آب رودخانه زل زده بودیم. امیر بعد از مدتی این سکوت را شکست.

- مامانت، پدرت رو خیلی دوست داشت. او نقدر دوستش داشت که حاضر بود جونش رو برایش بده اما سعید مثل مادرت نبود؛ سعی د خوش گذرون بود زیاد به سمیه اهمیت نمی داد. وقتی سعی ه از زندگی ناامید شد خدا پای تو رو به ای ن دنیا باز کرد. درسته ناخواسته وارد زندگی ای ن دو شده بودی اما سمیه اونقدر خوشحال بود که انگار کل دنیا رو بهش دادند. وجود تو باز هم برا سعید فرقی نکرد. سعید فقط خودش رو میدید و خودش رو. ماهها گذشت، تا اینکه تو به دنیا اومدی سمیه فکر می کرد با به دنیا اومدن تو اخلاق سعید درست میشه و پایین د به زندگی می مونه. بالاخره هر چی که بود دیگه پدر شده بود، باید مسئولیت پذیر بود مسئولیت تو مادرت را باید می پذیرفت اما سعید این حرفها حالیش نبود تا اینکه سعی ه به سعید مشکوک شد. چند روز منو دنبال سعید فرستاد تا سعید رو دنبال کنم و ببینم چیکار می کنه. حتی خودم که با چشمم میدیدم باز هم باورم نمی شد که سعید این کارها رو انجام بده. سعید با اینکه متاهل بود و پدر دخت ری مثل تو، اما باز هم هر روز با یه دخت ری بود. مشکل سعید این بود که متعهد نبود.

ماهها گذشت، تا اینکه تو به دنیا اومدی سمیه فکر می کرد با به دنیا اومدن تو اخلاق سعید درست میشه و پایین د به زندگی می مونه. بالاخره هر چی که بود دیگه پدر شده بود، باید مسئولیت پذیر بود مسئولیت تو و مادرت رو باید می پذیرفت اما سعید این حرفها حالیش نبود تا اینکه سعی ه به سعید مشکوک شد.

چند روز منو دنبال سعید فرستاد تا سعید رو دنبال کنم و ببینم چیکار می کنه. حتی خودم که با چشمم

می دیدم باز هم باورم نمی شد که س عید این کارها رو انجام بده. سعید با اینک ه متاهل بود و پدر دخت ر ی مثل تو، اما باز هم هر روز با ی ه دخت ر ی ب و د. مشکل سعید ای ن بود که متعهد نبود. ن م یدونستم چیز هایی که دیدم رو چه جو ر ی به سمیه بگم تا اینکه یک روز سمیه به محل کار س عید رفت و اونجا چی ز ی رو که نباید می دید رو دید. وقتی ج ریان رو به من گفت و گفت تصمیمش طلاقه، منم با تصمیمش مخالفت نکردم. دست سعید برا من خیلی وقت پیش رو شده بود.

دهانم باز مانده بود! سعید همه چیز را برعکس بر ایم توضیح داده بود؛ سعید از اعتماد مادرم سوء استفاده کرده بود. در حالی که مادرم هی چگاه نخواست سعید را جل و ی چشم من بد کند. سعی د دیگر که بود! اصلا لایق اسم بابا نبود که من بابا صد ایش کنم.

امیر نگاهش را در صورتم قفل کرده بود تا عک سالعمل حرف هایش را بب یند اما من خنس ی بودم.

- و ای بر من، با مادرم چه کردم. به مادرم چه ها گفتم؟ حرفهایی که لای ق سعید بود و باید سعی د میشنید روبه مادرم گفتم. بازهم مثل همیشه دلش رو شکستم، بازم مثل همیشه تموم زحمت هام رو به گردن مادرم انداختم. تمام گناهان رو به گردن مامان انداختم. امیر من چیکار کردم؟ چطور ی باید به صورت مامان سمیه نگاه کنم؟ چی باید بهش بگم؟

- یاسمن آروم باش. سم یه حتما درکت میکن ه. س میه میدونه که سعی د همین چیز ا رو بهت گفته.

- اصلا فکر کن سعید همه چیز رو بهم دروغ گفته باشه. اعتماد خودم چی که سر حرف های دروغین سعید به مادرم، از دست دادم. یعنی من مادرم و اینقدر دوستش داشتم که بایه مشت حرف مفت مادرم رو کنار بزارم؟ من اصلا دختر خوبی نبودم برا مامان سمیه. دلشو شکوندم، امی ر. بدجوری هم شکوندم.

- دخترم، خودتو اذیت نکن. سم یه میدونه همه چیز رو. من باهش حرف می زنم. چرا داری خودخوری می کنی؟

- مامان سمیه اگه منو هم ببخشه من خودمون م ببخشم. اما سعید رو هی چ گاه نمی ببخشم، هیچ گاه.

- پاشو یاسمن جون. پاشو الان سمیه منتظرته. چند روز، هزار بار زنگ زده تا حالت رو پرسیه تا باهات حرف بزنه ولی من مانع شدم. گفتم بذار حالت خوب بشه بعد؛ بزار با خودت کنار بیا ی بد. سم یه دلش برات تنگ شده یاسمن، تو دلت برات تنگ نشده؟

در حالی که اشک چشم هایم را با آستین مانتوم پاک می کردم گفتم: چرا من هم دلم برات تنگ شده. خیلی دلم میخواد منو بغل کنه و موهام رو نوازش کنه و نازم رو بکشه.

امیر لبخندی از سر خوشی زد و با همدیگر به سمت خانه یمان حرکت کردیم. هرچند خجالت می کشیدم به روی مامان نگاه کنم اما باید میدیدمش، باید ازش معذرت میخواستم، مامان سمیه انگار خیلی وقت



بود که منتظر ما بود تا امیر زنگ را فشرده در باز شد و من سراسیمه به داخل رفتم و خودم را در بغل مامان انداختم.

- مامان منو ببخش. من خیلی بد بودم، خیلی بد کردم؛ خیلی اذیت کردم. من تو رو به س عیده نامرد فروختم! مامان جون، تو منو ببخش اما اینو بدون که من هیچ وقت خودم رو نمی بخشم. من دلت رو بدجوری شکستم مامان. خدا سعید رو لعنت کنه که باعث این کدورت بین من و تو شد.

صدای گریه هر دو ویمان خانه را فرا گرفته بود. مادر جان در یک طرف و در طرف دیگر امیر، همراه با ما اشک می ریختند. مامان سر و صورتش را می بوسید، موهایم را نوازش می کرد و مدام زیر لب می گفت: اومدی یاسمن؟ اومدی یاسمنم. الهی قریونت برم، اومدی دخترم.

باگری هوهق هق جواب دادم.

- آره مامان، دختر بی معرفت اومدم. اومدم تا منو ببخش ی. اومدم دست و پات رو ببوسم.

دستش را بی هوا گرفتم و بوسیدم اما اجازه نداد پایش را ببوسم. راست می گفتن دکه بهشت زیر پای مادران است. باید همه چی زرا در حق این مادر فداکارم تمام می کردم. سمیه مادری را در حقم تمام کرده بود اما من چی؟ من در تمام این سالها، چه کاری برایش کردم. کی خوشحالش کردم. من فقط برایش مانع بودم یک مانع بزرگ در زندگانی اش.

امروز از صبح استرس داشتم، بعد از کلی بحث با امیر قرار بر این شد که از اتاق بیرون بروم. برای اینکها امروز برای مامان خواستگار می آید. پسری که خواستگار مامان بود را دیده بودم خیلی پسر خوبی

بود ازش خوشم می‌آمد. مامانم در تمام این سالها خواستگار زیاد داشت آخر سنی نداشت که از سعید جدا شد ولی خوب، خواستگارا تا می دیدند بچه دارد منصرف می شدند. اما این یکی نه، مثل بقی نبود من را دوست داشت ولی خانوادهاش راضی نبودند. الان هم که راضی شده‌اند بیاین دخواستگاری، خانواده و برادرهایش نسبت من و مامان سمیه را نمی دانند. به دلیل فاصله سنی که می که بین من و مامان هست اکثر مردم فکر می کنند که ما با هم خواهر هستیم. برادرهای این خواستگار هم همین طور فکر می کنند. چند روز پیش هم امیر و هم مامان هزار بار از من پرسیدند که با ازدواج مامان مشکل دارم یا نه. و من هر دفعه مطمئن تر از قبل گفتم نه؛ واقعاً هم مشکلی نداشتم. مامانم زندگیاش را وقف من کرد و حق دارد خوشبخت باشد. حق دارد زندگی کند. با صدای زنگ در به خودم آمدم. آرام از پنجره‌ی بالا، پایین را نگاه کردم. من بیشتر از مامان استرس داشتم. با شنیدن صدای گوشیم یه متر هوا پریدم با دیدن اسم امین لبخندی زدم و آرام جواب دادم.

- جانم

- چطوری بانو؟

- خوبم ولی استرس دارم.

- استرس واسه چی دیوونه، مگه خواستگاری توست؟ البته غلط میکنه خواستگار تو باشه ها!!! کی جرات می کنه بیاد خواستگاری تو؟ ها؟ ریز به حرف هایش می خندیدم.

- دیوونه شدی امین؟ چی میگی با خودت؟

- امین به فدات.

- وای خدا نکنه،

- امین؟

- جونم محبوب من.

تمام وجودم را حس شش‌ی رینی فراگرفت.

- خدا کنه این دفعه بشه امین. مامانم خیلی سختی کشیده حقشه خوشبخت بشه.

- عزیز دلم، ایشالله هرچی که قسمت مامانت بشه، همون میشه. تو فقط آرام باش. باشه؟ بی دلی بغض کردم.

- به خدا یاسی، اونجوری بغض کنی هیچی رو در نظر نم‌یگیرم و پا میشم میام میارم پش خودم. س  
ریع گفتم:

نه نه، غلط کردم. کاری ندار

ی؟ شیطون شد؛

- از اولم نداشتم.

- روتو برم. خوبه تو اول زنگ زدی.

خنده‌ای از ته دلش کرد که دلم را لرزاند.

- خدا حافظ دلبر.

- خدا حافظ دل‌داده‌ی عاشق.

واقعاً کاش الان اینجا بود. من تا مهمان‌ها بروند سکت می‌کنم. **رمان**

بی هدف در اتاق قدم زدم. آهنگ گوش دادم با گوشیم بازی کردم و هر از گاهی به عقربه‌های کند ساعت نگاه می‌کردم. به هر سختی بود، سر و صداها بالاخره خبر از رفتن مهمان‌ها را داد. دو تا پا داشتم، دو تا دیگر هم قرض کردم و با دو پله‌ها را پایین رفتم. تند و سریع گفتم: چی شد، چی شد. تمومه؟ حله؟

مامانم با خنده گفت: چته مادر؟ یعنی اینقدر از دستم سیر شدی یا خواستگار تو بودند که اینقدر هولی؟ گ‌لای ه مندر رو به مامان کردم.

- وای، مامان. اذیت نکن دیگه منی ه دور مردم و زنده شدم تا رفتند.

صدای شاد امیر به گوشم رسید.

- هفت‌ه‌ی دیگه، سه‌شنبه که ولادت قرار عقد گذاشتن.

دهنم شد اندازه غار علیصدر!!! اینقدر زود. دوست داشتم مامانم ازدواج کند ولی اینقدر زود را نه. سعی

کردم مامان، دلتنگی را از چشمانم نخواند. لبخندی زد و پ‌ریدم بغل مامان.

- مبارکه خوشگلم، مبارکه دورت بگردم. مامان سمیه مبارکت باشه.

قطره‌های اشکی که در چشمهای مامان سمیه حلقه بست را نمی‌دانم مثل من از دلتنگی یا از شادیش هست.

اما هر چه بود دلم را به درد آورد. من جز مامان سمیه هیچکس را نداشتم مامان سمیه در غم‌ها شادی

هایم کنارم بود. ب‌یخیال این شدم که چگونه در نبودش زندگی خواهم کرد.

نمیدانم ثانیه‌ها چرا اینقدر عجله داشتند. حالا که گ‌لایه از ثانیه‌ها را کنار بگذارم، روزها چرا پشت

سر هم اینقدر زود می‌آمدند. اصلاً چرا خورشید زود غروب می‌کند و ماه زود طلوع می‌کند!!!

اما این را فهمیدم که روز عقد خیلی زودتر فرارس ید. من به بهان هی اینکه نتوانم خودم را کنترل کنم و حرفی از دهانم در برود، محضر نرفتم. با کی میا و غزل و نگار قرار بیرون گذاشتیم. قبل از مامان و بقیه از خانه ب یرون زدم و به س و ی پارک رفت یم. سعی کردم خودم را مشغول کنم تا فراموشم بشه مامان سمیه دارد عقد می کند اما گوشیم که زنگ خورد. تمام تنم بی دل لرزید. غزل که نگاهی به گو شیم کرد گفت: اوه، اوه، آقاشون زنگ زد.

با اخم نمایش ی گفتم: زهرمار.

بعد تماس را وصل کردم و بلافاصله گفتم: چی شد، عقد کردند؟

گ ویا امین پشت خط، ب یشتر از من استرس و عجله داشت که حرفم را ب رید.

- یاس، دلم نیومد تو، این لحظه رو از دست ب دی. عاقد داره خطبه رو میخونه، میزنم آیفون تو هم گوش کن.

مات و مهوت دیگر لال شدم. صدای رسا و بلند عاقد را می شنیدم.

- برای بار سوم میپرسم آیا و کیلم؟

مامان سمیه مکثی کرد و گفت: با اجازه ی مادرم وسایر بزرگترها بله.

صدای دست و سوت در آن طرف گوش ی در صدای هق هق و گ ریه ی من گم شد.

ساعت تق ریبانه شب بود که به خانه رفتم و با قیافه ی خشمگین اهل خانه روبرو شدم. سرم را از

خجالت پایین انداختم و آرام و شمرده گفتم: سلام، بیخ شید ساعت از دستم در رفت.

انتظار صدای خشمگین امیر را داشتم اما امین را نه. امین با داد به سمتم آمد



تا این وقت شب کجا بودی،

ها؟ صدای امیر به گوش رس

ید.

- امین آروم تر. چه خبرته پسر؟

اما گویا امین عصبانی تر از این حرف ها بود.

- همین شماها هیچی بهش نگفتی که به خودش اجازه داده تا این وقته شب بیرون باشه. از بس که دل به دلش دادین و هرچی گفته گفتین چشم، شدین غلام حلقه به گوش خانوم، شده این!! یه بار نشد باهاش مخالفت کنی و جلو دارش باشی ن.

با بغض و عصبانیت و تعجب نگاهش کردم. پس چرا هیچکس هیچی ز ی منی نگفت! نکند همه موافق حرف امین بودند. وقتی دیدم صدای او از کسی بلند نشد، لب های به هم دوخته شده و خشکم را از هم باز کردم.

- امین، تو که یه من میشی؟ به چه حقی اینجوری سرم داد میزنی؟ دور برت نداره، فکر نم یکنم لازم باشه به تو چی ز ی رو توی ح بدم. چون به تو ربطی نداره؛ نسبتی با من ندارم!!!

مامان با تشر گفت: یاسمن!

عصبی بودم از دست همه ی شان. با داد گفتم: مامانی، یاسمن چی؟ گفتم اینقدر مشغول حرف زدن شدیم که ساعت یادمون رفت. مگه نگفتم مامان غذا اومد دنبالمون؟ نگفتم تنهای ی بر نگش تیم؟ الان چرا بای د باز وی بشم؟ بعد از عم ری با دوستانم رفتم بیرون که زهر مارم کردید. رو کردم سمت امین.

- امین تو راست میگی من هرچی گفتم، اینا گفتند چشم. دل به دلم دادن ولی آقا امین یادت باشه همه چی از دور قشنگه! من هیچ وقت به خودم اجازه ندادم از امیر چی زی بخوام. تا آخر عمرم نوک ری امیر میکنم که چی زی واسم کم نداشت. امین من که هیچی، از من گذشت ولی کلا حرفاتو مزه مزه کن شاید یه بار یک (واو) در حرفات دل یکی رو بشکنه که تا آخر عمرت مجبور باشی توان پس بدی.

تمام سعی ام بر این بود که نشکنم. صدیم نلرزد، بغض نکنم، اشکم نچکد اما پاهایم سنگین بودند. حرف های امین بر ایم سنگین تمام شد. به هر جان کنندی بود خودم را به اتاقم رساندم. لبها سپایم را درآوردم و روی تخت دراز کشیدم. بعد از پانوزده سال، حرفهای امین سر باز کردند. امین حق داشت. همه ی امین مال من بود نگذاشته بودم چی زی به امین برسد. امیر برادر امین بود و امیر سرگرم من بود که حق برادریش را جا نیاورده بود. خاک بر سر من کنند. اگر خاله سیما و عمو محمد هم همین نظر را داشته باشند چی ی؟ کی دلش می خواهد پسر بزرگش بر ای یکی دیگر پدری کند. کی دلش می خواهد همه پسر ارشدش بر ای یکی دیگر باشد.

خدا ایا چقدر سربار بودن زندگی یکی دیگر بودن حس بدی است. چقدر بد است سربار زندگی کسی باشی که خودش زندگیت هست. خدا تو را لعنت کند سعید، با صدای بلند گریه کردم اما دلم نه با حرف هایی که زدم و نه با اشک هایی که ریختم آرام نگرفت. ذریک لحظه بلند شدم. هرچی زی که روی میز بود را زمین ریختم و با داد و گریه گفتم: خدا مرا لعنت کند. تمام دلخوشی من این بود که مامان نبود صدای امین و امیر آمد که فرباد می زدند.

- درو باز کن، ولی من بی حس روی زمین نشستم و گریه کردم. مدت ی همینجوری گذشت تا اینکه در با صدای بدی باز شد و من در آغوش آشنای خودم فرو رفتم.

- بابا جون آروم باش. عمر من آروم باش. نفس بکش یاسی. گریه نکن، اینجوری هق نزن که دیوونم می کنی.

با تمام زورم هلش دادم.

- ولم کن، ای ن حرفا رو نزن! چرا منو با حرفا و محبت هات مجازات می کنی؟ کباب شدم واسه نی ش امین.

چیکار می کنی با من لعن تی؟ امیر من نمیخوام سربار زندگی باشم. تو بخاطر من از خودت که هی چی از همه ی زندگی دست برداشتی؛ از خانواده از کارت از خودت. امین هم حق این حرف ها رو داره. امیر، برو پی زندگی! تا اینجا هم که بودی، دمت گرم. دیگه نوبت خودته. منو رها کن برو س و ی زندگی، من زندگی رو به گند کشیدم. تا همین جا بسه امیر، خواهش می کنم.

عصبانی شد. از نفس های بلندش فهمیدم. با صدایی که از زور عصبانیت دو رگه شده بود گفت: نظرت این هیاسی؟ واقعاً نظر تو ای... این... اینه؟

مات نگاهش می کردم. حرفی نداشتم برای گفتن. من دیگه بیشتر از این حرفی نداشتم برای شکستن این مرد که واقعا مردانگی کرد بر ایم. وقت ی دید چی زی نم ی گ ویم و سکوت کرده ام، با بغض گفت: باش ه مکثی کرد.

- پس خدا حافظت!!!

به سمت در برگشت بدون این که به پشتش نگاه کند رفت.

به همین سادگی، تکی ه گاهم رفت. حامی روز های دشوارم رفت. امیر رفت.

دوباره صدای گریه بلند شد. اما این بار جان سوز تر و جگر سوز تر از قبل.

بی توجه به سر و وضعم، به پاهایم قوت دادم و بلند شدم. دقیقاً سمت در بود واقعاً می خواست برود با التماس صدایش زدم.

- بابا و ایسا.

با شنیدن صدایم، دستش روی دستگای ره ماند. راه کوتاه مابین مان را پر کردم و از پشت محکم بغلش کردم تکانی نخورد. وقتی دیدم عکس‌العملی نشان نداد با لحن مظلومی گفتم: ببخشیدم بدونم حرفام واست سنگین بود. امی ر من موندم و یه دنیا حس مختلف؛ گناه، عذاب وجدان، خواستن، محروم بودن. حرفهای امین هم امشب منو بیشتر دچار عذاب وجدان کرد. من باعث شدم تو از همه چی بزنی حتی از خودت! جور بابامو تو کشیدی، فکر کردی زدن اون حرفا واسم راحت بود. فکر کردی برام راحت بگم بری؟ دیدی، خودت دیدی پنج دقیقه هم بدون تو طاقت نیاوردم. چیکار کردی با من چرا اینقدر وابست هاتم آخه؟ چرا نمیذارم بری پی زندگیت چرا نه می خوام نگه دارم نه میتونم از دستت بدم. چیکار کنم با یه دنیا حس مختلف؟ اتاق در سکوت مطلق بود و فقط صدای من در اتاق طنین انداخته بود؛ صدای پر خواهش من نه امین چی زی میگفت و نه امیر حرکتی می کرد. امیر بالاخره تکان نامحسوس ی خورد و بعد از چند ثانی هس ر یع برگشت و دستانش را دورم حلقه کرد. سرم راروی سین هی حامی زندگیام گذاشتم. امیر آرام گفت: اولین بار که دیدمت چهار ماهه بودی. خیلی کوچولو بودی بغل زن عمو بودی و هیچ رقمه آروم نمیشدی و زنم عمورو کلافه کرده بودی. یاسی تا بغلت کردم آروم شدی. با اون چشمای درشتت زل زده بودی بهم، خودمم تعجب کردم همون جا بود که شدی عمر من، من تا اون موقع هی چ بچهای غیر از امین رو بغل نکرده بودم اصلاً فکر کن با این هیبت بچه بغل می کردم وقتی اولین بار بهم گفتی بابا میخواستم از ذوق بمیرم.

حرفهای امیر بر ایم دلنشین بود دلنشین و زیبا، دوست داشتم تا آخر عمرم او حرف بزند و من گوش کنم. دوست داشتم ادامه بدهد. امیر نگذاشت انتظارم زیاد طول بکشد ادامه داد.

نایس رمان

- مامانت خیلی سعی کرد که بهت بفهمونه من بابات نیستم ولی آخه یه بیچ هی یکی دو ساله چه در کی داره. آخرم همون روز عهد کردم نزارم خم به ابروت بیاد، نزارم چشمات تو اشک بشینه، نزارم کمبود داشته باشی، نزارم کسی چیپ نگات کنه.

امیر داشت حرف میزد اما نفهمید که اشک بر چشمانم نشست ولی این بار از شوق، از شادی، از غرور. نه از غمی که امیر حرفش را میزد. لبم را بر دندان گرفتم تا هق هقم را نشنود تا حرف های قشنگش را ادامه دهد. - قبول دارم بعضی جاها کم کاری کردم ولی یاس، واقعا حقم بود که بهم بگی برو؟ بهم میگی برو پی زندگیت، خوب دیونه زندگی من توی! عمرم من توی! آخه من کجا برم؟

خیره نگاهش کردم بعد از فکر کردن در مورد حرفاش تند تند و با حرص حرف زدم.

- اصلاح ویم که من خر بگم برو. تو باید بری؟ و این بار دست پیش گرفتم که پس نیوفتم.

- عقلتو دادی دست یه بچه که چی؟ اصلاح می دونی چیه!

ابرو هاش رو با حالت بانمکی بالا انداخت.

- تو از این به بعد حق نداری منو تنها بزاری. حق نداری بعد از این دستم رو رها کنی.

نرگس نعمت زاده

نایس رمان

- باشه پس خودت خواستی.



از بغلش آمدم بیرون و لبخندی زدم.

- چشاشو نگاه، این همه اشک رو از کجا میاری تو دختر؟ صدای امین اوامد.

niceroman.ir

- من چی پس؟

اخم تصنعی کردم.

- با تو قهرم، جنابعالی فعلاً تن بی های.

- خوب عصبی بودم یا س.

- منم می دونم عصبی بودی! آدما اصولاً حرفای تو دلشون رو موقع عصبانیت میگن که طرف مقابلشون

به دل نگیره تا طرف فکر کنه عصبانی بود و عیب ینداره. چقدر تلخ شدی تازه دارم یاد می گیرم با هرکس

نرگس نعمت زاده

چطور ی برخورد کنم!!!

نایس رمان

تعجب را در چشمانش دیدم، آقا امین دیدی یه من ماست چقدر کره داره. با ناامیدی می خواست از در بره

که صداش زدم.

- امین.

با ذوق برگشت .

- امین به فدات.

اخم ری زی کردم.

- بار آخرت بود اقهقه زد .

- نوکرتم بانو.

بعد از خداحافظی، امیر و امین رفتند و من هم بعد از جمع و جور کردن وسایلم خوابیدم .

مسیر زندگی اینقدر زود تغییر کرد که برای خودم غیر قابل باور بود. نمیدانم از زمان بودن من با امین چند ماه یا چند سال میگذرد. امین دیگر پسر ساده سالها قبل نبود بزرگ شده بود و از همه دوستانش سر تر شده بود به طوری که نگاه های خیره وظیفه چشمی دوستانم بر روی امیر را می دیدم و جز حرص و جوش خوردن نمی توانستم کار دیگری بکنم امین هم به حرص و جوش خوردنم میخن دید. امیر گاهی ما دوتا را سر به سر می گذاشت روزهای خوشی را پشت سر گذاشته بودیم. مامان از زندگی جدیدش راضی بود و من کنار مادر جان زندگی می کردم. اما مامان راضی به جدا شدن از ما نشد یک خانه جمع و جور و دلنشین گرف تیم و در طبقه بالایی مامان بعد از طبقه پایین و مادر جان زندگی میک نیم. امیر ای ن روزها سرگردان است بیشتر فکر میکند کمتر حرف میزند و گویا از چهره اش ناراحتی بیداد میکند من هم چی زی از او نپرسیدن تا خودش بگوید .

با صدای زنگ گوش ی رومانی را که میخواندم را بستم گوش ی را از روی می ز چنگ زدم و با دیدن نام

عشقم لبخند بر لب نشاندم.

- جانم بفرمایید .

- سلام عشق جونم خوبی؟

- سلام آقا، خوبم تو خوبی، چیکار می کنی؟

- ممنون، راستش بیکار بودم گفتم ب ریم ی ه دور ی بزنیم. م ی تونی تا یه ساعت دیگه حاضر بشی؟

- امم، تونست ناش رو که می تونم اما اول باید از مامان اجازه بگیرم .

- باشه پس منتظرم خبرم کن.

تماس گرفته شد دنبال شماره مامان گشتند و به محض دیدن اسمش انگشتان را رویش کشیدم تا تماس برقرار شود.

بعد از چند بوک صدای مامان در گوش ی پی چی د

- سلام دخترم چه عجب یادی از ما کردی؟

با این حرف مامان خندیدم چون همین چند ساعت پیش در کنار هم بودیم مامان می دانست که بر ای چه برایش زنگ زدن بر ای همین گونه شوخی م یکرد.

- مامان خانوم من که می دونم چرا داری این حرف رو میزنی تو میدونی من برا چی بهت زنگ زدم .

این بار نوبت مامان بود تا بخندد.

- آخه اگه من ندونم که باید سر امیر و امین رو بکوبم به دیوار .

با حرص گفتم: مامان، واقعا ممنون.

مامان با ته مونده خنده و کشیده گفت: خواهش می کنم.

چپ چپ نگاهش کردم.

- این حوری نگام نکن. نیم ساعت دیگه امین دم در، بدو برو حاضر شو.

- چشم.

خودم رو به اتاق رساندم مانند سرم های رو با شال و شلوار آبی تیره ست کردم و ک یف و کفش سرمه ایم رو هم پوشیدم. زنگ خانه که به صدا درآمد از اتاق بیرون رفتم و با صدای بلند گفتم: مامان جون من رفتم.

- برو دخترم. مواظب خودت باش.

- چشم، فعلا بای.

از خانه بیرون رفتم. امین پشت به در، دستانش را روی سقف ماشین گذاشته بود و به بچه ها که در کوچه مشغول بازی بودند نگاه می کرد. تازه نگاهم به سر و وضعش افتاد.

یه بلوز سفید با شلوار سرمه ای به تن داشت با کفش های مشکی. دست از آنالی ز کردنش برداشتم و به سمتش قدم تند کردم. با صدای کفش هام یک دست را برداشت و کمی به عقب برگشت. اوه اوه، گویا آقا امین امروز قصد کشتن مرا دارد.

موهایش رو بالا زده بود و به طرز زیبای درستی شون کرده بود اما عینک دودی روی چشمش بود. تعجب کردم چرا هینکش را برنداشت.

نیم لبخندی بر لب نشانده.

- سلام، گل یاسمن.

- سلام امین جان. خوبی؟ کمی مکث کرد.

- خوب، آره خوبم.

به رویش نیاوردم که چرا صد ایش می لرزد یا چرا دلم گواه بد می دهد. سعی کردم لبخند بزنم اما

نفهمیدم چقدر موفق بودم.

وقتی دیدم امین چی زی نگفت. بی حرف به سمت ماشین رفتم و سوار شدم ولی گویا امین خشک شده

بود که هنوز به جایی که من چند دقیقه پیش ایستاده بودم زل زده بود.

خودم را به سمت دراننده رساندم و چند تقه به در زدم. با این کارم امین منتظر به سمت نگاه کرد.

- ما رو باش با کی می خوایم ب ریم گردش، آقا امین بیا دیگه.

- ها، آهان... اومدم، اومدم.

دستش را از سقف ماشین برداشت و با دست دیگرش آستین تا شده اش را مرتب کرد و در نهایت سوار شد.

- معذرت می خوام.

- عیبی نداره، روشن کن ب ریم.

- رو چشمم.

ماشین به حرکت در اومد بعد چند دقیقه امین پخش را روشن کرد و موسیقی آرام و در حین حال جان سوز

نرگس نعمت زاده

ی پخش شد.

این همه غم برا امین. منشأش چی می تونه باشه.

نایس رمان

امین نهی خواست حرفی بزند. من هم ترجیح دادم سکوت کنم.



امین از شهر خارج شد بعد یه ساعت رانندگی در یه جای دنج و سرسبز توقف کرد. با تعجب به اطراف نگاه کردم. یه جایی مثل یه جنگل بود. درخت های بلند، صدای گنجشگ ها و جیرجیرک ها، زمین پوشیده از چمن و گل های رنگارنگ، از ماشین پیاده شدم. گویا شراب هام به گوش می رسید.



- خوشتر اومد.

- وای، امین اینجا خیلی عالیه.

- آره.

- امین چرا کم حرف شدی.

- منو کم حرفی؟ نه بابا نشدم.

سرم را تکان دادم.

- یاس بیا کمکم کن وسایل رو از ماشین بیا ریم.

- باشه.

رفتم نزدیک ش. شانسه به شان هاش ایستادم. گرمی نگاهش را حتی از پشت عینک دودی اش حس می کردم. آهی از ته دلش کشید و زیر انداز را دستم داد.

- ببر این و پهن کن. منم اینو بیارم.

با دستش به سبد بزرگی اشاره کرد.

زیر سایه ی درخت بزرگی مشغول پهن کردن زیر انداز شدم. امین بساط کباب را چیده بود. تازه یاد آمد که وقته ناهار است.

وسایل را از سبد برداشتم و سفره را چیدم.

- یاسمن، زود باش که از گرسنگی مردم.

کباب ها رو روی سینی گذاشت.

- ای شکمو بشین بخور تا ضعف نکردی.

مشغول خوردن ناهار شدیم. بهت رین غذایی بود که تو عمرم خوردم. دست ایمن را پاک کردم و سرم را بلند کردم.

چشم تو چشم امین شدم. امینی که نفهمیدم کی عینکش را از چشمش برداشته بود اما چشمانش غمگین بود و ناراحتی را بیداد می کردند.

با تعجب نگاهش می کردم. دهانم را باز کردم تا ازش پرسیم چی شده.

- امی...

- بزار سفره رو جمع کن یم بعد.

نگاه از من دزدید. از منی که جانم به نگاهش بسته بود.

سفره جمع شد.

- امین چی شده؟ چشم بر زمین دوخت.

- امین می خواهی یاسمن رو سخته بدی. دل ب باز کن. **زایس رمان**

- امیر رفت.

هنگ کردم. نمی دانستم به عشقم که این حرف رازده شک کنم یا به گوش هایم که این کلمه را واضح شنیدند.

niceroman.ir

یعنی... یعنی... یعنی... چ... چ... چ... امین؟

ببین یا... امیر رفت ترکیه.

دروغه.

یاسمن.

امین دروغه.

گوش کن.

دستام رو در گوشم گذاشتم. تا شاید مانع رفتن امیر بشود.

نه. امیر نمیره. حداقل بدون خداحاضی نمیره.

یاسمن امیر دلش نیومد ازت خدا حافظی کنه. رفت تا کمی کار هاش رو رو راست کنه اما یه روزی بر میگردد.

ی روزی! اون یه روز که میگی کی هست امین؟ ها؟ امین سکوت کرد.

مگه با تو نیستم. جواب بده.

آروم باش یاسمن.

آروم باشم. آخه چطوری؟

نرگس نعمت زاده

نایس رمان

دستم را گرفت و ک شید. افتادم بغلش. سرم را روی سینه اش گذاشت. اشک هایم روانه شد. مشتی نماند که بر سینه ی ستبر امین نکوبیده باشم. حرفی نماند که بارش نکنم. اشکی نماند که روانه ی پیراهن ی

فیدش کنم.

اما او همچنان ساکت بود. دریغ از حرفی.

بماند که چه بر ایم گذشت. ولی خدا را شکر که امین را داشتم. زیر سایه ی درخت دراز کشیدم و چشمانم گرم خواب شد.

با صدای امین چشمانم را باز کردم.

- بیدار شو تنبل خانم. مثلاً اومدیم گردش.

لبخن د شرم گین ی زدم.

بر خواستم. امین بساط چای را چیده بود. چای با یک عصرانه را خوردی م.

- نظرت چیه کمی قدم بزنیم.

- موافقم.

امین بلند شد و دستم را گرفت و من متقابلاً بلند شدم. امین شروع به قدم زدن کرد و من شانیه به شان

هاش دست در دست امین، قدم میزد م.

رفته رفته صدای شر شر آب نزدیک تر میشد. امین شاخه ی درخت را از جلوی چشم من کنار زد.

دهان باز داشتم اطراف را نگاه می کردم.

- وای باورم نمیشد. اینجا بهشته. یه بهشت بی نظیر.

رودخانه ای خروشان با آبی زلال از کوه سرسبز سرازیر می شد. اطرافش را درختان و بوته های سرسبز پوشانده بود امین روی یک تکه سنگ نشست. یک پایش را بر روی پای دیگری انداخت و دستش را حائل صورتش کرد و به رودخانه چشم دوخت.

استایل نشستنش با تیپ و جذابیتی که داشت بخصوص مکان سرسبز، مرا وادار کرد تا گوشیم را که در دستم بود را باز کنم و یه قاب عکس زیبا از عشق همیشگیم داشته باشم.

بعد از انداختن چند عکس از امین که خودش خبردار نشد. رفتم سمت امین و جلوی پای امین نشستم و به سنگ تک یه زدم.

هر دو سکوت کرده بودیم. اما آه کشیدن عمیق گاه و بی گاه امین کلافهام کرده بود.

آرام لب زدم.

- امین، باز چی شده؟

- هیچی،

- اما کلافه ای!

- بخیال یاسمن. ارزش ناراحتیش رو نداره.

- عه امین مگه قرار نبود چی زیرو از همدیگه پنهون نکنیم.

- چرا؟

- پس بگو.

- باشه ولی قبلش قول بده ناراحت نشی.



- چشم، قول میدم .

- خوب راستش، من به مامان اینا گفتم که دیگه بیان خواستگاریت و رابطه مون رو علنی کنیم .

سکوت کرد و دوباره آه عمیقی کشید .

و من به این فکر می‌کردم که گویا، امین امروز خیلی غافلگی رویها بر ایم دارد! وقتی نگاه منتظرم را دید ادامه داد.

- نهی دونم مامان چشم شده، حتی نهی دونم بابا چرا چی زی بهش نگفت، چرا دعواش نکرد، چرا بهش نگفت دیگه ادامه نده. امیر هم که تا جریان روشنی گذاشت رفت.

مگر میشد حرف‌های دوپهل و یامین را شنید و اضطراب نداشت! یکی از پاهایم را دراز کرد و یکی را تا کردم، دستانم را محکم روی زانویم گذاشتم و صورتم را به طرفه روی دستانم قرار دادم. اما پایم را که دراز کرده بودم مدام تکانش میدادم.

امین همچنان سکوت کرده بود. با اینکه صورتش را نهی دیدم. ولی امین که بین یاش را بالا کشید و پشت سرش نفش را کلافه بیرون داد. می‌توانستم پی به حال درونش ببرم.

- یاس، خوب می‌کنی به صورتم نگاه نهی کنی. ای نجوری راحتتر حرفم رو میزنم .

سرم را در همان حالت به طکر نامحسوس تکان دادم.

- نهی دونم مادرم از کجا شنیده که... که... که... خواهر و برادرهای رضایی نهی تونند با هم ازدواج کنن ؟

داشتم تحلی‌لی می‌کردم.

- هه برا همین ناراحتی؟ اما ما که حتی خواهر و برادر رضایی نبودیم.

- خوب آره، نبودیم. اما چون تو از شی ر مامانم خوردی میگن همه ی بچه ها خواهر و برادر میشند.

جوری برگشتم که رگ های گردنم صدا داد.

- امین، این دیگه شوخی خوبی نیست.

طلبکاران ه بالا ی سرش ایستاده بودم.

- نه یاسمن شوخی نیست.

مرد هر چقدر مرد که باشد. یه زمانی، یه جایی از دنیا دلش را می شکنند. قطره اشکی صورتش را تر کرد. تازه به عمق فاجعه پی بردم. تند دستش را برد و نم اشکانش را گرفت. اما اشک های من نم نبود که بگیرم. از هم دیگر سبقت می گرفتند. با صدای بلند زدم زیر گریه. امین هم تمام غرورهای مردانه اش را کنار گذاشت. طوری زار میزد که شانیه هایش تکان می خورد. هر چند نگاه های اشکیمان در هم گره خورده بود اما سر نوشت گویا برای ما بد نوشت.

- امین چرا آخه فقط من؟ چرا همی بدبختی ها برا منه؟

- یاسمن گریه نکن. شای دینطوری که میگن نباشه. باید تحقیق کنیم از چندتا مرجع تقوید سوال کنی.

- راست میگی؟

- آره عشقم. خودت رو اذیت نکن. تا ببینیم خدا برامون چی می خواد...

نایس رمان

و این داستان ادامه دارد ...

دوستان، برای به هم رسیدن این دو زوج دعا کن ید تا در کنار هم فصل دوم این رمان رو بخونیم.

ممنون هز تمامی دوستانی که تا اینجا همراهیم کردند

